

# سکوت

(حدیث رسولی و ثنا) کاربر نودهشتیا



---

1400/3/21

ژانر : اجتماعی، عاشقانه

صفحه آرا: Fatemeh.k

طراح جلد: پریوش بحرینی

ویراستار: nina4011 و Haniye-409

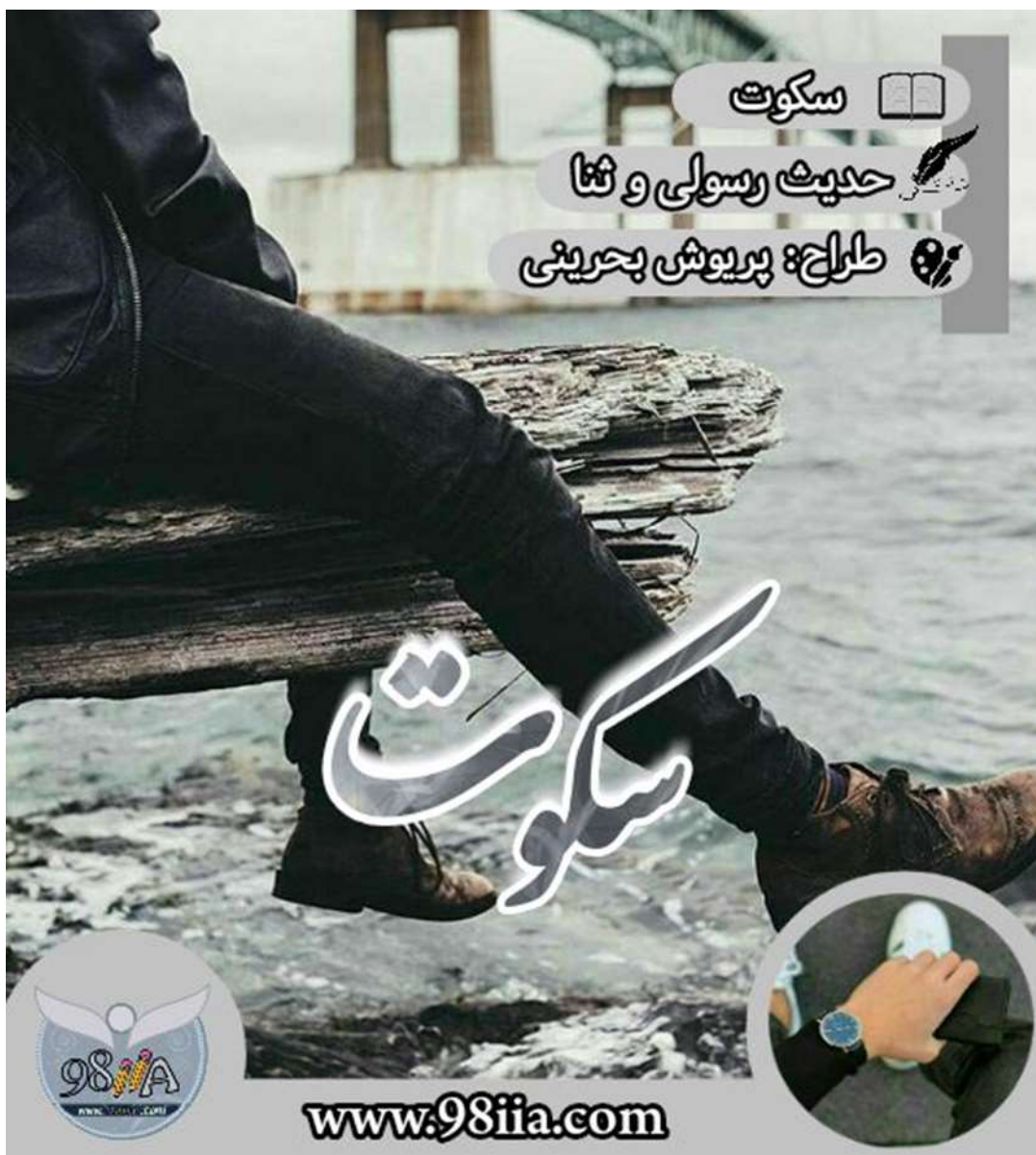
تعداد صفحه: 66

تهیه شده در انجمن نودهشتیا

---

[WWW.98IA3.IR](http://WWW.98IA3.IR)





خلاصه

رها دختری که پدرش مدت ها پیش اون ها رو ترک کرده تنها دختر مادری هست که در کما به سر می برد و رها مجبور است با کارهای شبانه روزی خرج بیمارستان و دانشگاهش را درآورد که در این بین راز مرگ پدرش رو کشف می کند...

سالهاست؛

منتظر آمدن روزهای بهترم!

ولی نمیدانم چرا هنوز هم

دیروز ها بهترند...

مداد رو می‌چرخوندم و فارغ از دنیا زل زده بودم به ساعت و نمی‌دونستم چرا تغییر نمی‌کنه؟  
پوفی کردم و زل زدم به استاد، نمی‌دونستم استاد دقیقا داره چی می‌گه اما می‌دیدم که لب هاش داره تکون می‌خوره!  
بالاخره کلاس تموم شد، با عجله بلند شدم و از کلاس زدم بیرون، همینطور که می‌دویدم به این فکر می‌کردم که می‌تونم  
از پس این تحقیق لعنتی بر پیام یا نه؟!

\_ تا کسی!

سریع پیاده شدم و به سر در جایی که کار می‌کردم خیره شدم. مجله... بدو بدو داخل شدم و با سلام و علیک سر جام  
نشستم.

\_ خانم روحی!

سرم رو آوردم بالا و با تعجب به آقای حسامی خیره شدم که داشت با عصبانیت نگاهم می‌کرد!

\_ بله آقای حسامی؟

\_ چرا تاخیر دارید؟

\_ بخاطر دانشگاه؛ واقعا شرمنده!

\_ من نمی‌تونم هر روز با شرمنده گفتن شما کنار پیام، لطفا اگه صلاحیت این شغل رو ندارید استعفا بدید، وگرنه خودم  
شما رو اخراج میکنم!

آروم باش رها! آروم! دستام رو مشت کردم و داد زدم:

\_ کارت با این حقوق بی‌خودت ارزونی خودت!

\*\*\*

هوف! از اینجا هم بیرون انداختنم! عالی شد حالا دیگه باید از کجا خرج مادر مریضم رو دربیارم! آخه یه دختر ۲۱ ساله  
دغدغه باید چی باشه؟! اوج دغدغه من باید الان لاک ناخنم باشه نه اجاره و قسط و وام و خرج بیمارستان!  
سرم رو تکون دادم و شماره سامان رو گرفتم، بعد از دو بوق سریع جواب داد:

\_ نمی‌تونستی جلوی اون زبونت رو بگیری؟

\_ سامان حوصله نصیحت ندارم!

\_ آخه من الان کار واسه تو از کجا جور کنم؟

\_ میدونی حاضرم هر کاری کنم واسه مامانم، خواهش می‌کنم! حتی اگه کلفتی هم باشه قبوله!

\_ آخ رویا از دست تو! باشه ی کاری برات جور می‌کنم فعلا برم تا حسامی منم اخراج نکرده!

\_ باشه ممنونتم فعلا.

با چشمای پر نمم زل زدم به آسمون و دستم رو سمتش تکون دادم و گفتم :

\_ قربونت برم خدا یعنی منم می‌بینی؟

راهی بیمارستان شدم و یه شاخه گل رز گرفتم و رفتم سمت اتاق مامان.

نفس عمیقی کشیدم و به مادر بی‌هوشم نگاه کردم. اولین قطره اشک از چشم ریخته شد!  
\_ سلام مامانی خوبی؟ خوش می‌گذره بی‌خبر از همه چی هستی؟ مامانی شده شب و روز کار می‌کنم ولی نمی‌ذارم حتی  
ی دقیقه قطع کنن اون دستگاه اکسیژن لعنتی رو!

مامان من جور میکنم اون پول لعنتی رو، من می‌تونم!  
موبایلم شروع به لرزیدن کرد! درآوردمش و با دیدن اسم سامان لبخندی زدم. از برادر به من نزدیک تر بود!  
\_ بله

\_ چطور مطوری؟

\_ همین بیست دقیقه پیش حرف زدیم!

\_ خب زنگ زدم بگم برات کار پیدا کردم.

\_ دمت جیز بابا انقد زود؟

\_ آره قراره عکاس یه مجله بشی، مجله برای دوستمه و گفتم هواتو داشته باشه حقوقش هم خوبه.

\_ وای سامان! مرسی، مرسی! ان‌شالله جبران کنم برات گوگولی.

صدای خندش پشت تلفن بلند شد و گفت:

\_ کاری نکردم که فسقلی، آدرس رو برات اس کردم برو موفق باشی.

\_ ممنونتم فعلا.

با ذوق راهی شدم به سمت کار جدید...

\*\*\*

سلام آقای امیری من از طرف آقای سامان رضایی مزاحم شدم.

پسر مقابل با لبخند بلند شد و گفت:

\_ خوشحالم که قراره با شما همکاری کنم بفرمائید تا کار رو براتون شرح بدم.

با لبخند به میز و کامپیوتر رو به روم خیره شدم. سامان می‌دونست چقدر عاشق عکاسی هستم و خیلی ازش ممنونم واسه

اینکار! فردا پنجشنبه هست و باید برم سر خاک بابا، بابایی که هیچوقت خونه نبود و هیچکس نمی‌دونست حتی کارش

چی!

با گلاب قبرش رو شستم و گلای رز سفید رو روی سنگ قبر قرار دادم؛ چشم کم کم شروع کرد به باریدن! دلم برات تنگ

شده بابایی، کاش بودی و مراقب من و مامان می‌بودی! نمی‌دونی این روزا چقدر بی‌پناهم! نمی‌دونی چقدر خستم. بابایی

عزیزم از کل دنیا فقط مامان برام مونده که اونم انگار دلش برات تنگ شده و می‌خواد بیاد پیشت!

بابایی خوشگلم دلم برای چشمای عسلیت یه ذره شده! بابایی که همیشه با وجودش احساس غرور می‌کردم بابایی نازم کاش

پیشم بودی! نمی‌دونم چقدر گریه کردم، انگار زمان طلسم شده بود برام! به ساعت نگاه می‌کردم؛ ساعت پنج بعد از ظهر

بود و درست یک ساعت دیگه ساعت کاری جدید من شروع می‌شد. با عجله تاکسی گرفتم تا زودتر برسم و کار هارو تحویل

بدم.

\_ سلام مبینا خوبی؟ اینم فلش عکس‌هایی که خواسته بودی.

\_ سلام عزیزم! مرسی، کارت حرف نداره!

با لبخند برگشتم به میز و خودم رو تو آینه کوچیکی که کنار کامپیوتر بود نگاه کردم، فرم چشم‌هام مثل مامان بود و رنگش مثل بابا! عسلی تیره ای که خیلی مشخص نبود و موهای مشکی! دماغ معمولی و لب کوچیک، یه قیافه معمولی مثل بقیه آدم‌ها!

\_ خانوم روحی لطفا یه لحظه بیاید اتاق من.

با تعجبم سرم رو بلند کردم و به آقای امیری نگاه کردم و گفتم:

\_ بله الان خدمت می‌رسم.

با تقه ای که به در زدم وارد شدم:

\_ بفرمائید بشینید.

\_ با من کاری داشتید؟

\_ بله، راستش موضوعی هست که خیلی دلم می‌خواد تیترا اول روزنامه ما قرار بگیره و من مطمئنم شخصی با عرضه تر از شما برای این کار وجود نداره.

\_ خب حالا چه موضوعی هست؟

\_ موضوع بیشتر سیاسی هست در رابطه با شهر ساری! کارخونه ای به نام ماهان که وام های کلان میگیره و اخیرا دادگاه هم خریده! من از شما می‌خوام این موضوع رو روشن کنید

\_ منظور شما چیه؟ من که پلیس نیستم!

\_ بله ولی اگه ما زودتر از همه جا تکلیف این پرونده رو روشن کنیم قطعاً به نفعمون خواهد بود!

با کمی مکث جواب دادم:

\_ باشه قبول میکنم ولی هتل و..

سریع حرف من را قطع کرد و گفت:

\_ تمام هزینه های شما با ما هست.

با لبخندی بلند شدم و شروع به برنامه ریزی کردم...

دوربین عکاسی رو توی دستم جا به جا کردم و با لبای کج زل زده بودم به کارخونه ی رو به روم و به این فکر می‌کردم که پشت صحنه این لوازم آرایشی چی می‌تونه باشه؟!

بعد از کلی بگیر و ببند و تحقیق متوجه شدم این کارخونه یه در پشتی داره که می‌تونم امشب خیلی راحت واردش بشم!

ساعت‌رو نگاه کردم و راهی شدم؛ بعد از رسیدن به محل باید وارد می‌شدم، من باید پلیس می‌شدم، دارم حیف میشم واقعا!

\_ ببین آرتان من اصلاً نمی‌تونم این کارو عقب بندازم!

\_ چرا نمی‌فهمی آرمان! شدیم سوژه عام و خاص، بعد انتظار داری همچنان به وارد کردن این ماشین‌ها ادامه بدی؟!

\*\*\*

با تعجب سرمرو اوردم بالا، دقیقا پشت ی جعبه قهوه ای بزرگی بودم و اگه تکون می خوردم اونا متوجه من می شدن! آروم دستگاه ضبط رو روشن کردم و سعی کردم بدون نگاه کردن به دوربین اون رو بالا ببرم و ازشون عکس بندازم. بعد از انداختن چندتا عکس دوربین رو اوردم پایین تا عکس هارو نگاه کنم، توی تصویر دوتا پسر بودن ولی حالا کدوم آرتان کدوم آرمان! بی نهایت شبیه همدیگه بودن جفتشون موهای مشکی و پوست حدودا سفید داشتن، با یکم دقت میشد اون پسر چشم قهوه ای رو تشخیص داد! و اون یکی چشمای کاملا مشکی داشت!

یه لحظه به خودم اومدم و چهار جفت کتونی مشکی جلوم دیدم؛ آب دهنم رو قورت دادم و آهسته سرمو اوردم بالا و با قیافه های خشمگین اون دوتا مواجه شدم.

آهسته بلند شدم و با لبخند ساختی گفتم:

\_ سلام!

یکیشون که چشمای مشکی داشت؛ پوزخندی زد و گفت:

\_ بین چی داریم اینجا آرتان!

اما من هیچ جوابی از آرتان نشنیدم فقط با یه قیافه مملوء از تعجب و رنگی که دیگه به سفیدی میزد زل زده بود به من! آرمان تا قیافه آرتان رو دید نگران دستش رو تکون داد و گفت:

\_ چت شده آرتان!

آرتان آهسته و به زور لب هاش رو از هم باز کرد و گفت:

\_ ر...ها!

با تعجب سرمو اوردم بالا و گفتم:

\_ تو منو از کجا می شناسی!؟

چشم هاش رو بست و زیر لب گفت:

\_ آرمان! اون دختر آقا امیده!

آرمان با قیافه ای بهت زده برگشت سمت من و تا خواست چیزی بگه گفتم:

\_ شما پدر منو از کجا می شناسید؟ لطفا بگید.

آرتان با اینکه هول شده بود اما خیلی مسلط گفت:

\_ راستش پدرتون برای ما کار می کرد، مدیر بخش اینجا بود شما اینجا چیکار می کنید؟

\*\*\*

[ فلش بک به چند روز قبل ]

\_ منظورتون چیه آقای امیری؟

\_ من امیر امیری سرگرد نیروی انتظامی هستم و این باید یک ماموریت مخفیانه باشه!

\_ برای چی من!؟

\_ نمی‌تونم بیشتر از این بهت توضیح بدم، فقط بدون این ماجرا مربوط به پدرت هست! برو اونجا و به هر نحوی که شده به ما اطلاعات برسون، بخاطر پدرت!  
\_ خواهش می‌کنم به من بگید چی شده!  
\_ به وقتش خودت می‌فهمی!

\*\*\*

خونسرد بهش نگاه کردم و گفتم:

\_ پدر من فوت شده، خیلی دلم می‌خواست اگه بشه اینجا کار کنم و خرج خودم و مادر مریضم رو در بیارم! آرتان سری به نشونه تایید تکون داد که بلافاصله آرمان گفت:  
\_ شما هروقت بخوای بری دنبال کار اینطوری میای دزدی؟  
اخم کردم و گفتم:

\_ این چه طرز صحبتی می‌گی؟!!

کوله‌ام رو سمتش گرفتم و ادامه دادم:

\_ بیا هرچی می‌خوای بگرد، هیچی توش نیست، من دزد نیستم آقا!

نگاهی به آرتان کردم پسره یه جورى نگاه می‌کرد انگار کیه! چشم غره ای سمتش رفتم و گفتم:

\_ این یعنی من الان استخدام شدم؟

ارمان:

\_ ما کمبود بودجه دارم و نمی‌...

آرتان سریع حرفش رو قطع کرد و گفت:

\_ آره فردا ساعت هشت صبح بیا اینجا همه وظایفت رو بهت یاد میدم!

با تشکری از اونجا خارج شدم و به سمت هتل رفتم...

[ آرتان ]

بعد از پنج سال حالا خودش پیداش شد! یادمه با اقا امید خیلی صمیمی بودم، یه روز اتفاقی عکس دخترش رو نشونم داد از همون موقع یه دل نه صد دل عاشق رها شدم! انقدر ازش تعریف شنیده بودم که حد نداشت، اما بعد از یک سال مجبور شدم واسه رسیدگی به کارهای شرکت عموی مامان به آلمان برم و بعد از دو سال که برگشتم خبر رسید اقا امید مُرده! هرچی پیگیر شدم نفهمیدم چطوری و تنها یادگاری من شد یه عکس از یه دختر چشم عسلی که هرشب جلوی چشم‌هام بود!

حالا یهویی این دختر باید بیاد اینجا؟ دیگه نمی‌خوام از خودم دورش کنم حق نداره از من دور بشه! و با همین افکار به خواب رفتم ...



صبح ساعت هفت بیدار شدم، به آقای امیری قول داده بودم و همینطور خودمم کنجکاو شدم بینم این موضوع چه ربطی به پدر من داره!

به طرف دستشویی رفتم و بعد از انجام عملیات مربوطه یه آبی به دست و صورتم زدم. یه تیپ قرمز مشکی زدم و بیخیال صبحانه شدم، اصلا من کی صبحونه می‌خوردم که این بار دومم باشه؟!

بالاخره راضی شدمو کتونی مشکیم رو که تازه خریده بودم بپوشم. از هتل بیرون اومدم و یه تاکسی گرفتم، امروز باید زود می‌رفتم نمی‌خوام روز اول کاری فکر کنن با یه تنبل طرف هستن!

دقیقا ساعت هشت و یک دقیقه بود که رسیدم! سریع وارد شدم و دکمه اسانسور رو زدم در باز شدو رفتم تو و به اسم اسانسور که به فارسی معنیش کرده بودن فکر می‌کردم آسان برا... اخه یکی نیس بگه نونتون کم بود، آبتون کم بود، این اسم چیه گذاشتین واسه اسانسور؟ جون به جونتون کنن سرتا پا یه کرباسین! به افکار خودم خندیدم؛ هرکی دیگه جای من بود استرس داشت که برای کار قبولش می‌کنن یا نه! وای از استرس زیاد رو به موت بودم، بالاخره رسیدم، و من به طرف اتاق این یارو آرتان رفتم. خیلی با ادب و احترام رفتم پیش منشی و ازش خواستم که به آرتان خبر بده اونم یه جورى منو نگاه کرد که انگار ارث باباشو خوردم و با ناز عشوه گفت:

\_ بله چند لحظه صبر کنید.

و گوشى بر داشت تا به آرتان خبر بده چنان با ناز باهاش حرف می‌زد که دلم می‌خواست سر به بیابون بزارم ... با اشاره منشی به سمت در اتاق رفتم نفسی کشیدم و درو یهو باز کردم، اونم سرش تو برگه هاش بود تا منو دید بلند شد و گفت:

\_ بفرمائید بشینید خانم روحی!

نشستم و اونم بلافاصله نشست و گفت:

\_ از فردا منشی من می‌شید، مخالفتی ندارید؟

یهو جا خوردم و گفتم:

\_ پس اون خانمی که دم در بود چی؟

\_ اون برای خانواده اش مشکلی پیش اومده قراره چندماه بره تهران، اگه دیگه سوالی نداری برو بیرون تا برات کارهاتو توضیح بده.

سری تکون دادم و با تشکر خارج شدم و به سمت خانم قاسمی یا همون منشیه رفتم!

دوباره با عشوه برگه هایی رو روی میز گذاشت و گفت:

\_ این برگه های قرارداد های ما هستن، باید مثل چشم‌هات ازش مراقبت کنی! دفترچه رو از کشوی سمت راست میز

قهوه‌ای رنگش دراورد و گفت:

\_ داخل این برگه تمام شماره تلفن های شرکا و کارمندان و... نوشته شده خوب حواست رو جمع کن، و شماره خودت هم

اینجا وارد کن. بعد بلافاصله کامپیوتر رو روشن کرد و گفت:

\_ به بازی های من که دست نمی زنی یک، دوما اینا نرم افزار هایی هستن که باید کار باهاشون رو بلد باشی و یهو برگشت سمتم و گفت:

\_ بلدی که؟

با لبخند گفتم:

\_ بله کاملاً بلدم

چیزی نگفت و موقع جمع کردن وسایلش گفت:

\_ از حالا کارت شروع می شه، مراقب باش، اصلاً هم به فکر تور کردن آرتان نباش خدا نگهدار!

سری تکون دادم و پشت میز نشستم و تا رفت بازی مردعنکبوتی رو روی کامپیوتر نصب کردم و شروع کردم!

داشتم بازی می کردم که یهو در اتاق اون ها باز شد و آرتان و آرمان از اتاق ها بیرون اومدن، از قیافه آرمان مشخص بود که خیلی عصبانیه و کارد میزدی خونش در نمی اومد، سریع از جام بلند شدم و ازشون خداحافظی کردم لحظه آخر آرتان برگشت و گفت:

\_ هر کس با ما کار داشت بگو جلسه مهمی پیش اومده.

و به دو وارد اسانسور شدن.

حسم بهم می گفت باید تعقیبشون کنم! سریع کیفم رو به حالت مورب انداختم رو شونم و بدو بدو از پله ها پایین رفتم. تقریباً به موقع رسیدم به طبقه همکف، چون اون دوتا مشغول صحبت با یه مرد تقریباً مسن بودن! سوار یه ماشین سفید شدن و راه افتادن. بدو بدو از در شرکت خارج شدم و سوار موتور سیکلت مشکیم شدم و کلاهم رو گذاشتم سرم و شل مشکیم رو تنم کردم تا تشخیصم از دختر بودن سخت بشه، و با احتیاط پشت سرشون راه افتادم.

[ آرتان ]

آرمان مدام با تلفن صحبت می کرد و فحش می داد و منم از استرس پاهامو زمین می کوبیدم. اگه نتونیم اون بارهارو از

گمرک رد کنیم فاتحمون خوندست! باید زار و زندگی رو بفروشیم بدیم خسارت!

غرق تو افکارم بودم که ماشین نگه داشت، سریع پیاده شدیم و به سمت جلسه ای که با رئیس اصلی گروه داشتیم رفتیم!

[ رها ]

موتور رو نگه داشتم و به مکان رو به رو خیره شدم. یه خونه مسکونی که از ظاهرش مشخص بود ویلایی بود. صدای پارس سگ از داخل می اومد و این اصلاً نشونه خوبی نبود!

کیفم رو چک کردم، دوربین عکاسی و ضبط صدا همراهم بود. به ضلع شمالی ویلا رفتم و به اطراف نگاه کردم، دیوار اینجا کوتاه تر از جاهای دیگه بود! سریع پام رو به آجر های برجسته ای که داشت گیر دادم و با یه حرکت پریدم اون سمت

دیوار، و با چشمای به خون نشسته و دهن کف کرده‌ی سگ رو به روم مواجه شدم!  
نفس آرومی کشیدم و دست کردم داخل کیفم و قرص خواب آور رو لای ساندویچ عزیزم گذاشتم و پرت کردم جلوش، اونم بلافاصله هم رو به لقمه کرد. خوب می‌دونستم تو چند ثانیه تاثیر خودش رو می‌ذاره و همینم شد! کم کم چشم هاش خسته شد و خوابش برد!

پشت ویلا حالت شیشه ای داشت آروم به سمتش رفتم و تا دستمو گذاشتم روش باز شد! با احتیاط رفتم داخل و جلوم اتاقی بود که در چرم مشکی رنگ داشت گوشم رو چسبوندم بهش ولی دریغ از حتی یه صدا! اینجا آدمم می‌گشتن کسی متوجه نمی‌شد! یهو چشمم افتاد به کانال کولر، خونه به این بزرگی قطعاً راه کولرش هم باید بزرگ باشه، فقط کافیه درش رو پیدا کنم. از پله هایی که از دو طرف خونه اومده بودن پایین بالا رفتم و یهو یه در ورودی پیدا کردم، رفتم داخلش و تا خواستم درش رو ببندم متوجه چندتا نگهبان شدم که داشتن می‌اومدن بالا، سریع قفسه جلوم رو بستم و از اونجا دور شدم. خودم رو به زور جلو می‌کشیدم و فکر کنم اتاق مورد نظر رو پیدا کردم! تا نزدیکش شدم از بالای قفسه پایین رو نگاه کردم ولی اینجا یه اتاق ساده بود و دختری داخلش نشسته بود و به پنجره زل زده بودا بی تفاوت بهش انقدر گشتم تا اتاق جلسه رو پیدا کردم، از بالا به پایین نگاه می‌کردم که متوجه شدم دقیقاً دوازده نفر داخل هستن مردی بود که راس میز نشسته بود و تقریباً مسن بود، بخاطر کلاهی که سرش بود نتونستم قیافش رو ببینم اما بقیشون اکثراً مثل آرتان و آرمان میخورد بیست و شش ساله یا شاید کمتر و بیشتر باشن.  
دستگاه ضبط رو روشن کردم و با گوشی شروع به فیلم برداری و عکس انداختن کردم، با دقت از همشون عکس انداختم جز رئیس! همون لحظه رئیس شروع به صحبت کردن کرد و گفت:

– اینو خوب می‌دونید که این همه بارهای ما داخل گمرک گیر کردن و ما هیچ راهی جز خرید مامور گمرک نداریم!  
بلافاصله شخصی که رو به روی آرتان بود گفت:

– من چندین بار با رقم های بالا امتحانش کردم ولی هیچ جوره نتونستم ...  
راضیش کنم .

رئیس دستی به صورتش کشید و گفت:

– پس خلاصش کنید!

جلوی دهنم رو گرفتم و دوباره گوش دادم که آرتان گفت:

– همیشه اون خیلی جوونه چطوری دلتون میادا اون خانواده داره زن و بچه داره!

رئیس به محض اتمام حرف آرتان گفت:

– آرمان! مثل اینکه یادت رفته نباید داداش کوچولوی احساسیت رو بیاری داخل جمع!

آرمان عذر خواهی کرد و چشم غره ای به آرتان رفت که سریع پسر بوری که اونجا بود گفت:

– با آرتان کاملاً موافقم این موضوع رو به من بسپارید.

رئیس گفت:

– چه نقشه ای تو سرته امیرعلی؟

همون پسر شروع به توضیح دادن کرد و گفت:

- من بچه اون شخص رو گروگان می‌گیرم و بعد از آزادی محموله صحیح و سالم بهش برمی‌گردونم!  
رئیس سری تکون داد و گفت:

\_ عالیهِ شروع کن! پایان جلسه .

سریع عقب عقب رفتم باید زود از این خونه لعنتی خارج بشم و برم شرکت و گرنه آرتان و آرمان زودتر از من می‌رسن و اگه ببینن نیستم حسابم رو می‌رسن!

همون طور که با استرس عقب عقب می‌رفتم یه قفسه باز شد و افتادم پایین با بدن درد بلند شدم و دیدم افتادم تو اتاق همون دختره که داره بهم نگاه می‌کنه! چشمای سبز سرد و بی‌روحی داشت و موهای طلایی رنگش دورش بودن! چقدر خوشگل بود! بلند شد و دستم رو گرفت و بلندم کرد تقریباً هم قد خودم بود دوباره رفت و نشست لبه پنجره و یه کلمه گفت:

\_ پلیسی؟

جا خوردم ولی سریع گفتم:

\_ نه

دختر درحالی که زل زده بود بیرون گفت:

\_ مراقب باش شاید ببینت، بیا از اینجا برو بیرون و از کنار پنجره کنار رفت .

سریع اومدم لب پنجره و دیدم موتورم دقیقاً اونجاست یعنی موقع اومدن هم منو دیده بود؟

ازش تشکر کردم و پریدم پایین حس کردم پام شکست ولی چیزی نشد سوار موتور شدم و با شدت گاز دادم.

رسیدم به شرکت و به حالت دو رفتم سمت اسانسور، همین که اسانسور بسته شد آرتان و آرمان هم وارد شدن! تندی رفتم و نشستم پشت میز و خودم رو با خودکار و ورق های روی میز مشغول کردم؛ چند دقیقه بعد آرمان و بعد آرتان از اسانسور پیاده شدن، بلند شدم و سلام دادم از آرتان جواب شنیدم اما آرمان فقط سرش رو تکون داد و بعد رفتن تو اتاق!

ایش ایش پسره ی چلغوز نمی‌تونه یه جواب سلامی هم بده! فهمیدم کله داری آقا! بیخیال اینا شدم و به چند ساعت قبل فکر کردم اون دختر چشم سبز کی بود اونجا؟ چرا به من کمک کرد که فرار کنم؟ اصلاً اون اونجا چی می‌خواست؟! مگه اونجا جلسه های کاری رو برگزار نمیکنن؟ اه سردرد گرفتم، انقدر فکر کردم و به هیچ نتیجه ای نرسیدم!

یهو از جا پریدم باید هرچه زودتر باید این مدارک رو به دست آقای امیری برسونم، ولی الان نمیشه، ممکنه لو برم پس سرم رو با کار گرم کردم.

وقت اداری تموم شد بلند شدم و از آرمان و آرتان خداحافظی کردم.

[ پیش به سوی هتل ]

\*\*\*

وارد هتل شدم و یک راست به سمت اتاقم رفتم مانتو و مقنهام رو در آوردم و شوت کردم سمت مبل از سر و روم عرق می‌بارید! رفتم سمت حموم و دوش آب سرد رو باز کردم. آخیش بعد از دوش از حموم در اومدم، یه لباس راحتی پوشیدم و

یه شال انداختم روی سرم زنگ زدم به فست فودی و یه پیتزا سفارش دادم!

بعد از حساب کردن پیتزا نشستیم و شروع کردم به خوردن، یه جوری می‌خوردم هرکی ندونه فکر می‌کرد از سومالی اومدم! آخیش؛ عجب پیتزایی بود. دستش طلا بعد از اینکه تهش رو در آوردم، به سمت لپ‌تاپم رفتم و به آقای امیری زنگ زدم. بعد از چند دقیقه جواب داد و منم کل ماجرای امروز رو بدون کم و کاست تعریف کردم. البته یه مورد رو غلط گیر گرفتم اونم ماجرای اون دختر چشم سبز بود!

امیری به تک تک حرف هام با دقت گوش کرد و بعد ازم خواست که مدارک رو هرچه زود تر به دستش برسونم. بعد از قطع کردن عکس هایی رو که گرفته بودم براش فرستادم و اونم بلافاصله سین کرد.

دلم حسابی هوای مامانم رو کرده بود. خیلی وقت بود ازش خبر نگرفته بودم و دلم شور می‌زد. گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به بیمارستان تا از حال مامانم خبر بگیرم از شانس خوبم گوشی رو خانم سلیمی برداشت؛ طی مدتی که اونجا بودم با خانم سلیمی آشنا شده بودم و یکی از پرستارای مهربونه بیمارستان بود. خدایی خیلی هوام رو داشت.

بعد از سلام و احوال پرسی ازش درمورد مامان پرسیدم اون هم گفت که حالش همونی که بود مونده و تغییری نکرده، امیدونم باید خوشحال باشم از اینکه بدتر نشده یا ناراحت از اینکه بهتر نشده!

ازم پرسید که چرا چند وقتی به اونجا سر نمی‌زنم و منم گفتم که کاری پیش اومده و مجبور شدم به شهرستان برم و ازش خواستم که تا وقتی من نیستم مراقب مامان باشه و اگه چیزی شد زود به من خبر بده اونم گفت که خیالم راحت باشه و مثل چشم هاش ازش مراقبت می‌کنه.

بعد از قطع کردن نگاهی به ساعت انداختم، یازده و نیم بود. دیگه باید برم بخوابم تا فردا زود بیدار بشم؛ یه بار دیگه چهره ی اون دختر چشم سبز اومد تو ذهنم اون اونجا چی می‌خواست؟ چرا انقدر داغون بود؟ کاملاً مشخصه که یه درد بزرگ تو زندگیش داره! با همین فکر به خواب رفتم...

با چشم های نیمه باز سعی در قطع کردن صدای زنگ گوشی بودم که با دیدن ساعت یهو از خواب پریدم! بدو بدو یه مانتو کاربنی و مقنعه و شلوار مشکی رو تنم کردم و کوله مشکیم روهم برداشتم و هرچی دم دست بود ریختم توش، شل مشکلیم رو به رسم همیشه تنم کردم و سوار موتور شدم. تقریباً نیم ساعت پیش باید شرکت می‌بودم ولی خواب موندم تا رسیدم موتور رو پارک کردم و تا زیپ شنلو کشیدم که درش بیارم صدایی شنیدم!

\_ رها؟!\_

برگشتم سمت صدا و با چهره متعجب آرتان رو به رو شدم که از پنجره ماشین سرشو آورده بود بیرون و با چشمایی که اندازه کاسه بشقاب های ننه جون خدا بیامرزم بود خیره شده بود بهم!

شنل رو داخل کوله کردم و کلید و رفتم سمتش:

\_ جانم آقای حسینی؟\_

\_ با من راحت باش بهم بگو آرتان

\_ همیشه که آقای حسینی کیشمیش هم دم داره

خندش گرفت و چیزی نگفت. یادمه همیشه تا سریع با یکی خودمونی می‌شدم و با اسم کوچیک صداش می‌کردم مامان می‌گفت کشمش هم دم داره، یه آقایی خانومی چیزی بچشبون تک اسمش!

با صدای آرتان با لگد از خاطراتم پرت شدم بیرون

\_ شما با موتورسیکلت اینور اونور می‌رید؟ بار اوله یه دختر موتور سوار می‌بینم

\_ آره از بچگی عشق موتور بودم، چطور؟ مشکلیه؟

\_ نه اصلا! دیر کردیدا

\_ شما که هنوز نرفتید .

یهو پاش رو گذاشت رو پدال و گفت:

\_ الان میرم .

منم بدو بدو داخل شرکت شدم سریع از ماشین پیاده شد و دوید سمت آسانسور تا رسیدم داخل در آسانسور داشت بسته

می‌شد که با کتف اومد داخل! با تعجب نگاهش می‌کردم ولی اون همچنان سعی داشت بیاد داخل و آخرم موفق شدا

تا اومد داخل کتتش رو مرتب کرد و گفت:

\_ چه توجیحی برای تاخیرتون دارید؟

با دهن باز نظاره گر این همه پرویی این بشر بودم که خندید و گفت:

\_ خب حالا الان هرچی پشه و مگس هست می‌ره تو دهن!

سریع دهنم رو بستم و گفتم:

\_ شرمنده خواب بودم

زیر لب گفت فدای سرت و وقتی با تعجب بهش خیره شدم در آسانسور باز شد و رفت بیرون .

منم سریع پشت سرش رفتم و دیدم امیرعلی سرگردان داره اون وسط راه می‌ره یهو تا مارو دید اومد سمت آرتان و گفت:

\_ حال باران اصلا خوب نیست دیوونه شده!

و رفتن داخل اتاق و چیزی نگفتن ...

[ آرتان ]

وقتی از آسانسور اومدیم بیرون با قیافه نگران امیر علی رو به رو شدم که گفت:

\_ حال باران اصلا خوب نیست، دیوونه شده!

باران دختر رییس گروه یه دختر خوشگل و چشم سبز که اصلا از نظر رفتار هیچ بویی به پدرش نبرده بود و از وقتی امیر

علی دیده بودش یه دل نه صد دل عاشقش شده بود. خب حق هم داشت، باران دختر خیلی نازی بود، البته به پای رها

نمی‌رسید! امیرعلی رو به اتاق بردم و ازش پرسیدم:

\_ که چی شده؟

\_ نمیدونم امروز که رفته بودم دیدن رییس تا درمورد گروگان گیری نگهبان گمرک بهش بگم سروصدهایی از اتاق باران

به گوش خوردا داشت با صدای بلند گریه می‌کرد و هیچی هم جلو دارش نبود، هی داد می‌زد ازتون متنفرم، از همتون

متنفرم! من به هیچ عنوان این کار رو نمی‌کنم تا اینکه رییس دستور داد بهش ارامبخش بزنن و بی‌هوشش کنن!

نگرانم ارتان خیلی نگرانم، اخه برای چی باید اونطوری کنه؟ اخه رییس چرا باید انقدر دخترش رو اذیت کنه؟

\_ اخه برادر من چرا انقدر خودتو اذیت می کنی؟ طوری نشده که، مگه نمی دونی که باران از کاراهایی که پدرش می کنه متنفره حتما دلیلش همین بوده!

\_ چرا هی داد می زد و می گفت من این کار رو به هیچ عنوان انجام نمیدم؟ مگه ازش چی خواستن که اینجوری شده؟  
\_ نمی دونم ولی مطمئن باش سر در میاریم!

بعد از دلداری دادن به امیرعلی و یه خورده خوش و بش پاشد و گفت که کارداره و خداحافظی کرد.  
[رها]

اه اینا هم یه ساعته چی دارن به هم می گن؟! من نمی فهمم مردم اینقدر پر حرف؟ دست زن ها رو از پشت بستن اینا فضولیم بدجور گل کرده و نمی تونم بفهمم چی می گن بعد از یک ساعت و پنجاه و پنج دقیقه باهم از در اتاق بیرون اومدن .

امیر علی نگاه غمناکش رو به آرتان دوخت و آرتان هم درعوض دستی به شونه اون زد و گفت:  
\_ غمت نباشه داداش! چیزی نیست.

امیرعلی هم سری تکون داد و رفت. مثل چی کنجکاو شده بودم که چی گفتن و چی نگفتن ولی فایده ای نداشت! یهو آرمان از اتاقش بیرون اومد و درحالی که کتتش رو می ووشید رو به آرتان گفت:  
\_ جلسه داریم عجله کن!

آرتان هم سری تکون داد و به من نگاهی کرد؛ لبخندی زد و گفت:

\_ خانم روحی! شرکت دیگه تعطیله وقت شمارو هم تلف نمی کنم، شما هم برید .

سری تکون دادم و تشکری کردم. کامپیوتر رو خاموش کردم و سریع وسایلم رو جمع کردم و رفتم طبقه پایین .  
کلاه کاسکت رو گذاشتم و به ماشین خیره شدم به محض سوار شدن آرمان حرکت کرد و منم پشت سرش راه افتادم .  
بعد از حدود بیست دقیقه سواری رسیدیم به همون ویلایی که دفعه قبل دیده بودم!

سریع موتور رو جای قبلی گذاشتم و به پنجره خیره شدم ولی دیدم اون دختر نیست!

از همون دیوار کشیدم بالا و قبل اینکه سگ چیزی بگه ساندویچ بهش دادم و داخل شدم دیگه خداروشکر کم کم دارم با سگه رفیق می شم.

رسیدم داخل پذیرایی که یهو دیدم صدای دو نفر پیچید تو خونه سریع پشت مبل قایم شدم و دیدم دوتا مامور که کت و شلوار مشکی به تن داشتن و دوتا کلاشینکف دستشون بود با بگو بخند از اونجا رد شدن! سریع از پله ها بالا رفتم مثل دفعه قبلی رفتم تو کولر .

\*\*\*

دقیقا بالای سرشون بودم و دستگاه ضبط رو روشن کردم.

رئیس داشت صحبت می کرد:

- خوب می‌دونید که ما تو کار انتقال آدم‌ها هستیم و این یک امتیاز ویژه برای ما هست  
یهو آرتان بلند شد و گفت:

- چی گفتی ها؟!

یه جووری نعره کشید که من که سهله، ساختمون لرزید!

رئیس با مشت روی میز کوبید و داد زد:

- صداتو واسه کی بلند می‌کنی جوجه؟ ها؟ فکر کردی خلاص کردن تو یه بچه واسم کاری داره؟

آرمان سریع بلند شد و در گوش آرتان چیزی گفت و اونم با خشم زل زد به آرمان!

مشخص بود که آرمان دستش با اینا تو یه کاسه هست و به روی خودش نمیاره .

همون لحظه امیر علی هم وارد جلسه شد و درست کنار آرتان نشست.

اونا همینطور سخنرانی می‌کردن و من لحظه به لحظه جون می‌دادم! چطور می‌تونن دخترهای ایرانی رو خیلی راحت به یه

مشت عرب بدن؟ چطور اینقدر ساده ناموس این وطن رو دو دستی تقدیم اونا می‌کنن؟ لا خواهر؟ لا مادر؟

حرف که تموم شد سریع عقب گرد کردم و می‌دونستم تنها راه نجاتم مثل دفعه قبل اون دختره هست.

سریع به اتاقش رسیدم و تا رفتم داخل اون دختر با ترس بهم زل زد، سریع دوید سمتم و کیفم رو ازم گرفت و از پنجره

انداخت بیرون تا اومدم چیزی بگم یه نفر در اتاق رو باز کرد .

یه مرد گردن کلفت و هیکلی و با اخم گفت:

- این دیگه کیه؟ کی اومد اینجا؟

اون دختر رفت سمتش و گفت:

- دوستمه خودم بهش گفتم بیاد، مشکلیه؟

اون مرد سرشو انداخت پایین و گفت:

- ولی باران خانم آقا بفهمه...

- آقا هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه پس حرف اضافی نزن! حالا هم برو بیرون

با تعجب بهش خیره شدم... باران!

اون مرد رفت و در رو بست .

دختره سریع برگشت سمتم و گفت:

- اوضاع خیلی خطرناکه نباید همینطوری بیای و بری ممکنه لو بری

سری تکون دادم و گفتم:

- چرا کمکم می‌کنی؟

با سکوت بهم خیره شد بود که گفت:

- دیگه قطعا تا الان می‌دونی شغل بابام چیه!

با تعجب بهش خیره شدم که ادامه داد:



\_ از خدامه گیر پلیس بیفته ولی تاحالا هیچکس نتونسته دست اون رو، رو کنه، ازت میخوام تو اینکارو بکنی باشه؟  
\_ باشه حتما تو هم کمکم کن

\_ حتما کمکات می‌کنم، ولی این بار قراره منم تو این ماموریت شرکت کنم

\_ چی؟! نباید اینکارو بکنی

\_ می‌دونم ولی هرچی می‌گم فایده نداره فعلا که از من مقاومت و از اون زورگویی!

\_ حالا تو برای چی؟

\_ نمی‌دونم لابد واسه اینکه مراقب مامور هاش باشم کاری نکنن یا اصلا نمی‌دونم...

بغض کرد و سرشو انداخت پایین رفتم سمتش و دستمو گذاشتم رو شونه اش و گفتم:

\_ هی! نگران نباش، من هستم کمکت می‌کنم .

لبخندی زد و گفت:

\_ حالا برو تا گیر نیفتادی .

\_ باشه خداحافظ .

از پنجره یه جهش به پایین زدم و کوله رو برداشتم و سوار موتور شدم.

حالا دیگه به لطف آقای امیری یه اتاق هتل کلا برای من بود و هی تمديد می‌شد و کل هزینه هاش روهم اون بیچاره می‌داد!

تقریبا ساعت هفت عصر شده بود و خیلی خیلی گشتم بود!

درخواست یه غذای خوشمزه دادم و اونام گفتن برام میارن. بعداز تعویض لباس، همه ی اطلاعات رو علاوه بر اینکه برای

آقای امیری می‌فرستادم داخل یه فلش ذخیره کرده بودم . فلشم شبیه یه قلب طلایی رنگ بود که مثل گردنبند

می‌بستمش دور گردنم و هیچکس متوجه نمی‌شد که اون یه فلش هست!

[ باران ]

مثل همیشه گوشه ی اتاق نشسته بودم و از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم که یهو یکی از محافظ ها وارد شد و گفت:

\_ رییس با شما کار داره!

با بی میلی پاشدم و به سمت اتاق بابا رفتم. وارد شدم و روی صندلی نشستم، بابا بدون مقدمه چینی و هر چیز دیگه رفت

سر اصل مطلب و گفت:

\_ ببین باران من نمی‌فهمم که تو چرا نسبت به کارای من روی خوش نشون نمیدی؟ من زندگی برات ساختم که آروزی

هر دختر دیگه ای هست! ولی یه ماموریت خیلی حساس و حیاتی به وجود اومده که تو باید توش شرکت کنی و بدون بی

برو برگرد باید انجامش بدی! حرف هم روی حرف من نیاری

این داره چی می‌گه برای خودش؟! من که با تمام کارهای این مخالفم، پاشم باهاش همکاری هم بکنم! زهی خیال باطل؛ این

چی فکر کرده با خودش؟ هه، عمرا اگه قبول کنم .

خیلی سریع و رک بهش گفتم:

- ببین من نمی‌دونم تو پیش خودت چی فکر کردی که پاشدی این اراجیف رو بهم بافتی داری تحویل من میدی، ولی من اگه بمیرم مطمئن باش یه همچین کاری رو نمی‌کنم!  
به اینجا که رسید گفت:

- جون خودت برات مهم نیست؛ جون امیرعلی چی؟

رفتم تو شک امیرعلی تنها پسریه که به چشمم اومده، وای یعنی ممکنه اونو بکشه؟ ممکنه که نه، از این نامرد هر چیزی بر میاد!

از پشت پرده اشکام نگاهش کردم کاملا خونسرد زل زده بود به من و هیچ عکس العملی نشون نمی‌داد ادامه داد:

- این ماموریتی که میری باید مواظب چندتا دختر باشی که سالم و بدون فرار به دست عرب‌ها برسن و حتی اگه یکی از اونا مشکلی برایش پیش بیاد من می‌دونم و امیرعلی!

بعد بدون کوچکترین نگاهی به من گفت که تموم شد و می‌تونم برم به اتاقم! هنوز تو شک حرفایی بودم که زده بود. اخه مگه می‌شه ادم انقدر بد که دیگه از ناموس کشورش هم برای منافع خودش میگذره؟ وای حالا من چیکار کنم نه نمی‌تونم انقدر ساده و راحت از این موضوع بگذرم اخه اون دخترای بیچاره چه گناهی کردن که باید گیر اون عرب‌های بیفتن! بعد از یک ساعت تازه از توی شک دراومدم و بلند بلند داد می‌زدم و جیغ می‌کشیدم!

- نه! من این کارو نمی‌کنم. از تون متنفرم، متنفرانم به هیچ عنوان این کار رو نمی‌کنم. وقتی به خودم اومدم دیدم بابا دستور داد که بهم آرامش بخش بزنن و بعد از چند دقیقه بیهوش شدم.

چشم هام رو باز کردم اما سردرد شدیدی داشتم. امیر علی بالای سرم نشسته بود و نگاه غمگینی بهم کرد و پرسید:  
- بیدار شدی؟

دل من خواست ناراحت ببینمش واسه همین با خنده گفتم:

- نه خوابم نمی‌بینی؟

لبخندی زد و گفت خودت خواستی! بالشت ام رو پرت کرد سمتم، منم نامردی نکردم و لیگ بالش راه انداختیم من می‌زدم اون می‌زد انقدر همو زدیم که نداشت و آخر با خنده روی زمین ولو شدیم! یهو بلند شد و گفت:

- این ماموریتی که بابات ازش حرف می‌زنه قضیش چیه؟

- نمی‌دونم، تاریخ ۲۷/۸ هست، باید گیرش بندازیم.

- باشه حتما.

امیرعلی به سمت در رفت و قبل اینکه دستگیره رو بکشه گفتم:

- جناب آقای سرهنگ امیر استواری!

با لبخند برگشت سمتم و گفت:

- جونم

با لبخند گفتم:

- دوست دارم!

\*\*\*

[رها]

دوتا بطری گذاشته بودم اونور اتاق و سعی می کردم خودکار رو جووری پرت کنم که دقیق بره داخلش!  
ولی خب تا الان سی و هفت مورد ناموفق و دو مورد موفق داشتم!  
یهو گوشیم زنگ خورد و جواب دادم:

\_ بله؟

\_ سلام خانوم روحی؟

\_ بفرمائید خودم هستم!

\_ از شرکت... تماس می گیرم، از طرف آقای آرمان حسینی، پس شما کجا هستید؟

\_ چی؟ به من گفتند لازم نیست پیام

\_ مگه ایمیل تون رو چک نکردید؟ نیم ساعت تاخیر دارید.

\_ وای اومدم.

این ها چه دلشون خوشه ها، مگه من بیکارم بشینم ایمیل چک کنم! سریع لباس عوض کردم و راهی شرکت شدم تا پام رو  
از آسانسور گذاشتم بیرون دیدم آرمان داد و بیداد راه انداخته تا منو دید اومد سمتم و داد زد:

\_ هیچ معلومه حواست کجاست؟ چرا تاخیر داری؟ چرا دیر میای ها؟!

وقتی دیدم دلش پره داره سر من خالی می کنه پس منم داد زدم:

\_ برو بابا خب مثل آدم زنگ می زدید شاید یکی اینترنت نداشته باشه شاید یکی ایمیل چک نکنه

\_ درست صحبت کن دختره مسخره، یعنی چی مثل آدم مگه ادم نیستم؟

همون لحظه در آسانسور داشتن باز شد که گفتم:

\_ نه نیستی!

دستش رو برد بالا و چنان محکم زد تو صورتم که عقب عقب رفتم و خوردم به میز حمله کرد سمتم و سریع یقه مانتوم رو  
گرفت و همون لحظه صدای داد آرتان پیچید اونجا!

\_ داری چه غلطی می کنی؟! به چه حقی دست روش بلند کردی ها؟

چنان داد زد که همه سخته کردیم!

سریع اومد سمتم و دست آرمان رو کشید و با دستمالش شروع کرد به پاک کردن خون دماغ من یهو آرمان گفت:

\_ چی کار می کنی آرتان؟ اون یه دختر دون پایه هست مثل باباش هیچی نیست در مقابل ما!

اشک تو چشم هام جمع شد به بابای من توهین می کنی؟!!

تا اومدم حرف بزدم آرتان گفت:

\_ چه تو آرمان، چه بقیه، خوب گوش کن این دختر مال منه، هیچ کس حق نداره چپ نگاهش کنه فهمیدید؟ و دست منو

کشید و برد تو اتاقش!

سریع در رو بست و قفل کرد و دستی تو موهایش کشید!  
با تعجب داشتم نگاهش می‌کردم که لبخندی زد و گفت:

\_ میدم میز و صندلیت رو بیارن تو اینو اتاق.

دوباره مثل منگل‌ها بهش زل زدم و گفتم:

\_ من مال شما؟

خندید و رفت نشست پشت میزش ...

اِباران ]

لباسم رو پوشیدم و تو آینه به خودم خیره شدم. یه کت چرم بلند مشکی با شلوار مشکی و شال و کتونی مشکی! جالبه

رنگ لباس و زندگیم رو ست کردم!

یکی از اون بادبگارد های همیشگی از پشت در گفت:

\_ آقا منتظر شما هستن!

باشه ای گفتم و به فکر رفتم، امیرعلی گفت امشب همه چی درست می‌شه و راحت می‌شیم! خدایا خودت کمک کن.

سوار ماشین شدم و راه افتادیم. آدرس رو سریع حفظ کردم و برای امیرعلی اس ام اس کردم ...

\*\*\*

اِباران ] امیرعلی ]

سریع به پیامکی اومدم، خیره شدم اینم از آدرس. رئیس پلیس اومد سمتم و سریع احترام نظامی گذاشتم و اونم گفت:

\_ سرهنگ چی شد؟ اوضاع طبق کنترله؟

\_ بله قربان! آدرس هم برام ارسال شد.

\_ عالیه پس حرکت کنید

سریع سوار شدم و راه افتادیم ...

اِباران ]

تا پیاده شدم بابا گوشیم رو ازم گرفت با تشر گفتم:

\_ چیکار می‌کنی گوشی رو بده!

\_ حرکت کن.

سوار یه ماشین دیگه شدیم و کلی از اونجا دور شدیم با چشمای گرد شده نگاهش می‌کردم که گفت:

\_ اگه پلیس بره اونجا مشخصه نفوذی تو گروه هست! تو که فکر نکردی من اونقدر بچه هستم که این احتمال رو ندم؟!

با وحشت به فکر امیرعلی افتادم وای نه!

\*\*\*

[امیرعلی]

سریع به محل رسیدیم ماسک رو زدم و همه نیروها ریختن بیرون و سریع در همه کانتینر های اونجا رو باز کردیم ولی همش خالی بود رو به بقیه گفتم:  
\_ همه جا رو بگردید!  
زمانی نرفته بود که یکی داد زد:  
\_ اینجا خالیه قربان  
\_ اینجا هم همینطور!  
سرم رو گرفتم، لعنت بهشون!

\*\*\*

به محل مورد نظر رسیدیم و بابا سریع پیاده شد و رو به من گفت:  
\_ یادت باشه دست از پا خطا نکنی!  
سری تکون دادم و به سمت کانتینر اونجا رفتم و درش رو باز کردم. پنج تا دختر اونجا بودن با دست و دهن بسته و تا منو دیدن با وحشت عقب عقب رفتن! من چیکار داشتم می کردم؟!  
رو به نگهبان گفتم:  
\_ زود برید از اینجا من هستم  
\_ اما خانوم آقا گفتن که...  
\_ دهندو ببند و به حرف من گوش کن  
\_ چشم  
و از اونجا رفتن! سریع رفتم جلو و چاقوم رو از تو کتونیم دراوردم دست هاشون رو باز کردم و گفتم:  
\_ هیس! هیچی نگید، من از اینجا می برمتون!  
سریع پشت سرم حرکت کردن و نگاهم به ماشین مشکی که اونجا بود دوختم سریع با دخترها سوار شدم و ماشین رو روشن کردم.  
بابا با دو اومد سمتم و داد زد:  
\_ داری چه غلطی می کنی!  
سریع برگشتم و دنده عقب گرفتم و به سرعت از اونجا دور شدم؛ هرکدم از اون دخترها رو دم در خونشون پیاده کردم و خواستم اصلا پیگیری نکنن! و این به نفع خودشون بود...

بعد از رسوندن دخترها و مطمئن شدن از جاشون راه افتادم تا یه تلفن عمومی پیدا کنم. بعد از پیدا کردن تلفن ماشین رو

پارک کردم و رفتم سمت تلفن و شماره امیر علی که حفظ کرده بودم رو گرفتم.

الان دقیقا دو ساعته که از باران خبر ندارم و هرچی هم به گوشیش زنگ میزنم جواب نمیده، یعنی منو پیچونده؟ بعد از خوردن دوتا بوق گوشی رو برداشت. فکر کنم روی گوشیش خوابیده بود که انقدر زود جواب داد. سریع بهش سلام دادم و اونم گفت :

\_ سلام؛ ببخشید شما؟

\_ الو امیر! منم باران!

\_ چی؟

\_ بابام گوشیم رو ازم گرفت! بهمون حقه زدن ولی من پیچوندمش دخترها رو به یه جای امن بردم الانم توی خیابون سی متری ام نمی‌دونم دیگه چیکار کنم!

بعد صدای نگرانش به گوشم خورد که گفت:

\_ الان خودت خوبی؟ زخمی که نشدی؟

\_ نه من خوبم، فقط الان نمیدونم چیکار کنم!

\_ همون جا بمون الان خودم رو می‌رسونم، جایی نری ها.

\_ باشه، پس منتظرم فعلا.

\_ مواظب خودت باش خداحافظ

بعد صدای بوق ممتدد بود که توی گوشم پیچید! رفتم سوار ماشین شدم و سرم رو روی فرمون گذاشتم. نفهمیدم چقدر گذشت که صدای تق تق اومد. یه نفر داشت میزد به پنجره، سرم رو بالا اوردم و با چهره نگران امیر روبه رو شدم. لبخند آرامش بخشی بهش زدم و پنجره رو دادم پایین :

\_ سلام

\_ سلام بر باران خانم کله شق من! چطوری؟!

\_ خوبم فقط الان یه مشکل به مشکلات قبلیم اضافه شده همین

\_ چه مشکلی؟

\_ هیچی تا الان جای خواب داشتم که از الان به بعد این‌هم پرید و اضافه شد به مشکلات قبلی! کمی فکر کرد، بعد مثل این آدمایی که یه چراغ بالا سرشون روشن میشه گفت:

\_ اون که مشکلی نیست، صبر کن الان درستش می‌کنم!

بعد گوشیش رو از توی جیبش درآورد و به یه نفر زنگ زد!

\_ سلام بر دوست گرام، چطوری آرتان!

...

\_ غرض از مزاحمت داداش، می‌خواستم ببینم ادرس خونه خانم روحی رو داری؟

...

\_ اره اره ممنون میشم اگه بدی!

...

\_ پس برام پیامک کن، خداحافظ  
خب اینم از جای خواب شما ببر بالا تا بریم ...

[ارتان]

توی خونه نشسته بودم و داشتم به رها فکر می‌کردم که امیرعلی زنگ زد، و از من ادرس رها رو خواست منم بهش  
گفتم. قرار شد که ادرس رو برایش اس کنم خودم هم حاضر شدم و راه افتادم به سمت هتل.

\*\*\*

[رها]

روی تخت دراز کشیده بودم و زل زده بودم به لیوان اب که بتونم بدون بلند شدن و هیچ زحمتی با چشم هام اون رو بیارم  
پیش خودم! توی افکار خودم شناور بودم که تلفن زنگ زد. درجا به اون کسی که پشت تلفن و کسی که تلفن رو اختراع  
کرده چندتا فحش درست حسابی دادم!

اخه من حال ندارم برم برای خودم یه لیوان اب بیارم که از تشنگی شهید نشم اون وقت تو انتظار داری من به پاهای  
مبارکم زحمت بدم پیام تلفن تو رو جواب بدم؟! بالاخره با کلی زحمت پاشدم به سمتش رفتم و گوشی رو که برداشتم  
صدای پر ناز و عشوه اون دختره که تو پذیرش بود به گوشم خورد:  
\_ سلام خانم روحی! مثل اینکه مهمون دارید، لطفا تشریف بیارید.  
مهمون برای من؟ جلال خالق! اخه من کی رو تو این شهر درندشت دارم که بیاد؟ بعد از فکر کردن بدون نتیجه ام گفتم:

\_ سلام ببخشید معرفی نکردن؟

\_ نه، پس زود تشریف بیارید دیگه، خداحافظ

\_ خداحافظ

زودی یه شال قرمز رنگ انداختم روی سرم و مانتوی مشکیم رو پوشیدم، شلوارم که خوب بود و نیازی به عوض کردن  
نداشت. بعد از برداشتن کلید اتاق بیرون اومدم و سوار اسانسور شدم.

بعد از پیاده شدن به سمت پذیرش رفتم و سراغ مهمونای ناخوندم رو گرفتم که گفت:

\_ توی لابی منتظرتون هستن

به سمت لابی رفتم و چشم چرخوندم تا ببینم کی اومده که با چهره ارتان و اون دختر و پسری که توی اون خونه که  
جلسات برگزار می‌شد روبه رو شدم! به سمتشون رفتم ولی مثل اینکه اون ها متوجه من نشدن. وقتی بهشون نزدیک شدم  
یه سلام بلند دادم که باعث شد هر سه نفرشون برگردن و به من نگاه کنن ...

با تعجب داشتم نگاهشون می‌کردم که ارتان گفت:

\_ زود باش رها! اینجا امن نیست، مارو ببر بالا.

تو شک بودم که اونا اومدن منو بردن بالا! تو اتاق نشسته بودیم و ساکت به همدیگه نگاه می‌کردیم که یهو باران گفت:

\_ این دختر توی تمام جلسات حضور داشته و همه چی رو می‌دونه!

یهو با بهت بهش نگاه کردم که همون پسر بوره گفت:

\_ جای ترس نیست! سرهنگ امیرعلی استواری هستم ایشون هم باران هستن که خودت می‌شناسی! دختر رئیس گروه

هست که با من و آرتان همکاری می‌کنه.

با تعجب زل زدم به آرتان که آرتان گفت:

\_ بین من و پدرت خیلی صمیمی بودیم! ولی من وقتی بعد دو سال از خارج کشور برگشتم متوجه شدم پدرت مرده و این قضیه خیلی برای من شک برانگیز بود!

حالا می‌خوام تو جلسه فردا بهش اشاره کنم تا ببینم رئیس چی می‌گه! اونا دم در همه ی گوشی های مارو می‌گیرن، پس تو طبق معمول صداها رو ضبط کن باران هم هوات رو داره. سری به نشونه تایید تکون دادم و گفتم: \_ باشه حتما.

آرتان و آرمان از اتاق ها خارج شدن، آرتان نگاهی به من کرد، من هم سری تکون دادم که گفت:

\_ خانم روحی! کار ما شاید طول بکشه، شما برید خونه.

\_ خیلی ممنون آقای حسینی

مجبور بودیم جلوی آرمان نقش بازی کنیم وگرنه من داخل اتاق آرتان هستم اصلا!

تا اون ها رفتن منم سریع شروع به تعقیب کردنشون کردم.

دوباره همون مکان همیشگی! تا داخل حیاط پریدم با تعجب به اطراف نگاه کردم هیچ سگی اونجا نبود! حتما کار باران بوده!

سریع داخل شدم و راه قبلی رو پیش گرفتم تا رسیدم دقیقا بالای سر اتاق مورد نظر!

همه چی رو فعال کردم و خودم هم گوش دادم. رئیس داشت سخنرانی می‌کرد و می‌گفت:

\_ ماموریت دیشب ما لو رفت! دخترم خودش برگشت و اظهار پشیمونی کرد، خب چیکار کنیم؟! یه دختر که بیشتر ندارم! و اما ... دیشب در مکان تکراری ما کلی پلیس ریخت و من مطمئن شدم یک نفوذی اینجا هست! نمی‌خواهید که قضیه امید روحی دوباره تکرار بشه!

با تعجب به حرف هاش گوش می‌دادم که آرتان گفت:

\_ منظورتون چیه؟ مگه امیداقا چیکار کرده؟!

\_ هه پسر جان! مثل اینکه خیلی عقبی، سرنوشت یه پلیس نفوذی چی می‌تونه باشه؟

چشم هام پر از اشک شد و به حرفاش گوش دادم. ادامه داد:

\_ خودم با دست های خودم اون رو کشتم و این سرنوشت همچین آدم هایی هست!

یه لحظه قلبم ایستاد! بابای من رو توی آشغال کشتی؟ نفهم عوضی! خودم می‌گشتم!

جلسه تموم شد که با سرعت داخل اتاق باران شدم.

باران تا منو دید ترسید و گفت:

\_ چی شده؟ حالت خوبه؟

با چشم های به خون نشسته گفتم:

\_ نمی‌تونم رانندگی کنم!

باران همراه من از پنجره اومد پایین و من پشت اون نشستم و منو رسوند.



کل راه رو گریه می کردم و به فکر بابای عزیزم بودم. خدا لعنتت کنه آشغال! خدا لعنتت کنه!  
با کمک باران رفتم داخل اتاق و تا تونستم گریه کردم...

بعد از اینکه کلی گریه کردم و باران دلداریم داد از هم خداحافظی کردیم و رفتم. نشسته بودم روی مبل و داشتم به  
خاطرات خودم و پدرم فکر می کردم، که معدهام انقدر تیر کشید که فهمیدم باید به چیزی بخورم، رفتم و مثل همیشه به  
پیتزا سفارش دادم. با بیمیلی داشتم می خوردم و به این فکر می کردم که خیلی وقته غذای خونگی نخوردم! یاد مامانم  
افتادم که همیشه می گفت غذا فقط خونگی! معلوم نیست چی تو این غذاهای بیرون هست! انقدر از فست فود بدش  
می اومد که خدا می دونه! دلم براش تنگ شده بود! حتما باید به زنگی به بیمارستان بزنم.

بعد از خوردن پیتزا پاشدم و به سمت گوشیم رفتم تا زنگی به بیمارستان بزنم که خودش شروع به لرزیدن کرد. گوشی رو  
برداشتم که صدای آرامش بخش خانم سلیمی توی گوشم پیچیدا بهش سلام دادم بعد از سلام و احوال پرسی بهم گفت که  
حال مامانم روبه بهبودی رفته و هرچه زودتر به بیمارستان برم.

وقتی این خبر رو بهم داد داشتم از خوشحالی بال در می اوردم، سریع بدون اینکه به این فکر کنم که الان شبه و باید از  
شرکت مرخصی بگیرم لباس هام رو عوض کردم و از هتل زدم بیرون! سوار موتورم شدم تا خودم رو به بیمارستان برسونم.  
وارد بیمارستان شدم و سریع خودم رو به پذیرش رسوندم که با خانم سلیمی روبه رو شدم. لبخند قشنگ و ارومی بهم زد و  
من رو به اتاق مامان راهنمایی کرد. وارد اتاقش شدم و رفتم بالای سرش، چشم های خوشگلش رو بسته بود با تمام  
احساسم بهش خیره شدم. چشم هاش رو باز کرد و با لبخند نگاهم کرد، ماسک اکسیژنش رو برداشت و گفت:  
\_ سلام گلکم چطوری قربونت برم؟

اشک هام مثل بارون رو صورتم جاری شده بود، خدا می دونه چقدر دلتنگ مامانم بودم!

\_ گریه نکن عزیزم! چرا اون اشک هات رو هی می ریزی پایین؟

\_ مامان جونم! دلم برات تنگ شده بود، بگو که دیگه تنهام نمی داری، پیشم هستی و ... حرفم نصفه موند و هق هق گریه  
بلند شد

\_ دستی به سرم کشید و گفت:

\_ مرگ حقه دخترم! قول بده اگه من طوریم شد اینجوری گریه نکنی ها!

\_ عه این حرف ها چیه؟! انشاءالله که صد سال سایهات بالای سرم باشه. اومد حرفی بزنه که نفسش گرفت! نمی تونست

خوب نفس بکشه! سریع دویدم بیرون و پرستارها رو صدا زدم اما همش صدای بوق های ممتدد مانیتور توی گوشم  
می پیچید. سر جام ایستاده بودم و جرات رفتن به سمت اتاقش رو نداشتم! بالاخره جرات پیدا کردم و به سمت اتاقش رفتم  
که دیدم پرستار به پارچه سفید روی صورت مامان انداخت. نه نه! من باور نمی کنم، مامان من نمرده نه! و دیگه نفهمیدم  
چی شد و چشم هام سیاهی رفت و افتادم.

آرتان ]

ساعت نه صبح شده بود و هنوز از رها خبری نبود! نمی دونم چرا دلم شور می زد. یهو گوشی رو برداشتم و بهش زنگ زدم  
که به خانم جواب داد:

\_ سلام

\_ سلام ببخشید خانم روحی؟!

\_ چه نسبتی با ایشون دارید؟

یهو جا خوردم! قطعاً اتفاق بدی افتاده که انقدر جدی داره صحبت می‌کنه! بدون فکر گفتم:

\_ یکی از آشناهاشون هستم .

اون هم گفت که رها حالش خیلی بده و دچار شک عصبی شده! سریع آدرس بیمارستان رو گرفتم و انقدر بد رانندگی کردم

که فکر کنم خدا نگهش داشت!

یه راست رفتم بیمارستان و بخش پذیرش که خانومی اومد سمتم و گفت:

\_ سلام شما آشنای رها هستید؟

سری تکون دادم و منو به اتاق رها برد که زیر سرم بود! صورتش یکم جای چنگ داشت و مشخص بود حال خیلی بدی

داشته سریع گفتم:

\_ چه اتفاقی براش افتاده؟

اون خانم مسن عینکش رو برداشت و اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

\_ بنده خدا رو ساله دنبال کارهای بیمارستان مامانشه، به هر دری زده تا پول جور کنه ولی حالا... مامانش به هوش میاد و

تا دو جمله حرف می‌زنه درجا دچار سکت می‌شه و تموم می‌کنه! طفلکی رها جز مادرش هیچکس رو تو این کره خاکی

نداره!

اخمی کردم و گفتم:

\_ این چه حرفیه؟! خودم هستم.

سریع رفتم داخل اتاق و پیشش نشستم. چقدر بزرگ شده، یادمه وقتی عکسش رو باباش بهم نشون داد خیلی کوچیک تر

بود! بعد از چند دقیقه پسری سراسیمه وارد اتاق شد و تا رها رو دید نشست پیشش...

با اخم بهش گفتم:

\_ آقا! شما با ایشون چه نسبتی داری؟

بدون اینکه نگاه کنه گفت:

\_ برادرشم!

با تعجب بهش نگاه کردم! رها که برادر نداشت، اصلاً آقا امید بهم گفت فقط یه دختر داره!

یهو رها چشم هاش رو باز کرد و تا اون پسر رو دید زد زیر گریه و گفت:

\_ سامان! دیدی مامانم رفت!

اون پسر که فهمیدم اسمش سامان هست، گفت:

\_ نگران نباش رها! تو تنها نیستی، می‌دونم خیلی برات سخته ولی مرگ دست خداست!

رها همی‌نطور که اشک می‌ریخت به حرف های سامان گوش می‌کرد که گفتم:

\_ اهم اهم

رها سریع برگشت و تا منو دید با چشم‌های گرد شده گفت:

\_ آقای حسینی!

چطور من آقای حسینی بودم اون سامان!

سریع گفتم:

\_ حالتون چطوره؟

با تعجب گفت:

\_ شما اینجا چیکار می کنید؟

\_ بخاطر شما اومدم...

داشتم به ارتان نگاه می کردم که سامان از اتاق رفت بیرون. بعد از چند دقیقه برگشت و گفت:

\_ رها کار های ترخیص ات رو کردم، پاشو آماده شو تا بریم.

منم سری به عنوان باشه تکون دادم و یهو به چیزی یادم اومد و بهش گفتم:

\_ پس مامانم چی می شه؟

بدون مکث گفت:

\_ کارهای اونم درست کردم ..

**\*\*یک ماه و ده روز بعد\*\***

امروز روز چهلم مامانمه! چه زود گذشت! با کمک ارتان و سامان همه مراسم ها به خوبی پیش رفت. کسی رو نداشتیم که بیاد، فقط دوست هام بودن و چندتا از بچه هایی که تو مجله می شناختم! نشسته بودم سر قبر مامانم و گریه می کردم. حالم خیلی خراب بود، تو حال خودم بودم که یه دست روی شونم نشست. برگشتم و با به جفت چشم سبز روبه رو شدم. باران با صدای آرامش بخشی گفت:

\_ بسه دیگه رها خانوم! اون رهایی که من می شناختم انقدر نازک نارنجی نبود! تو بیدی نیستی که با این بادا بلرزی. بعد با سر انگشت اشک هام رو پاک کرد و گفت:

\_ یه آقای باهات کار داره.

و با انگشت به یه طرف اشاره کرد بلند شدم و به اون سمتی که باران گفته بود راه افتادم و با آقای امیری مواجه شدم! بعد از سلام و احوال پرسی و تسلیت؛ گفت که به من نیاز دارن و هرچه سریع تر باید برگردم به کارم، و من هم حرفش رو تایید کردم و گفتم که از فردا برمی گردم. بالاخره شب شد و به سمت تخت خواب رفتم و دراز کشیدم. با اینکه خیلی خسته بودم ولی خوابم نمی برد. بالاخره بعد از کلی غلط زدن و جون کندن چشم هام گرم شد و خوابم برد.

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم. به سمت دستشویی رفتم و بعد از انجام عملیات مربوطه بیرون اومدم. به سمت کمد رفتم و شال و شلوار و مانتوی مشکیم رو بیرون اوردم و با لباس خرسیم عوض کردم، کوله ام رو هم برداشتم و از هتل زدم بیرون.

به شرکت که رسیدم با همه احوال پرسى کردم و چون يه مدت بود اصلا شرکت نمى اومدم همه براى مادرم تسليت گفتن. رفتم و نشستم پشت ميز، که آرتان و باران با اميرعلى باهم اومدن تو و گفتن بايد يه سرى صحبت کنيم با هم رفتيم تو اتاق و اميرعلى شروع کرد:

\_ بين رها! مى دونم سخته ولى تو اين مدت که نبودى رئيس يه سرى تصميمات جديد گرفته که تا يک ماه اينده چندان عمليات خيلى مهم انجام بده، و ما براى اينکه تو بتونى به ما کمک کنى گفتيم که تو هم بيابى و به عنوان پليس مخفى وارد گروه بشى؛ خوب حالا نظرت چيه؟

با اين حرف اميرعلى رفتم تو شک! من، رها روحى، بشم پليس مخفى و وارد يه گروه خطرناک بشم؟! همونايى که قاتل باباى من؟! همونايى که منو تو اون سن کم يتيم کردن؟!!

سريع گفتم:

\_ اره من اين پيشنهاد رو با کله قبول مى کنم، چون مى خوام انتقام بابام رو بگيرم، مى خوام جلوى اين گروه وايسم و از بين ببرمش!

آرتان گفت:

\_ رها! تو مجبور نيستى قبول کنى! مطمئن باش ما تو رو مجبور نمى کنيم اين کارو انجام بدى!  
سرم رو به علامت منفى تکون دادم و گفتم:  
\_ نه! من قبول مى کنم و باهاتون همکارى مى کنم.

اميرعلى گفت که ترتيبش رو ميده که من وارد گروه بشم و اينجور حرف ها. بعد از ساعت ادارى از شرکت زدم بيرون و يه ماشين گرفتم و وارد خونه اى شدم که برام خريدن. يک راست به سمت حمام رفتم و دوش آب يخ رو باز کردم و زيرش وايسام. بعد از حمام کردن حولم رو دور خودم پيچيدم و اومدم بيرون. رفتم سمت تخت و هنوز سرم به بالشت نرسيده بود، خوابم برد.

آرتان |

با اميرعلى از شرکت اومديم بيرون و سوار ماشين شديم. راه افتاديم و سرم رو به پنجره تكيه داده بودم و خيابون رو نگاه مى کردم که با صدای اميرعلى به خودم اومدم.

\_ راستى باران! يادت باشه رفتى خونه در مورد رها با بابات حرف بزنى!

چند دقيقه مونده بودم من بايد به بابا درمورد رها چى بگم؟ مطمئنم قياقم شبیه علامت سوال شده بود که تک خنده اى کرد و گفت:

\_ زياد به اون بالايى فشار نيار، يهو ديدى ترکيد ها!

زورم گرفته بود؛ اخه ينى چى؟! داره به من با زبون بى زبونى ميگه بدون عقلم! صورتم رو به حالت قهر به طرف پنجره برگردوندم و دست هام رو بغل زدم که گفتم:

\_ باشه بابا قهر نکن حالا شوخى کردم؛ هيچى ديگه تو ميرى با بابات حرف مى زنى مى گى يه دخترى هست که مى شه بهش اعتماد کرد، و بايد بياريش توى گروه، فقط يادت باشه که بايد اسم و فاميلش رو عوض کنى که بابات نشناستش.  
بازم با اين حرفش رفتم تو جلد علامت سوالى که گفتم:

\_ ای بابا! پس تو از چی خبر داری؟

سریع گفتم :

\_ من هیچی نمی‌دونم! از اول همه رو برام بگو

این دفعه اون تعجب زده گفت :

\_ یعنی رها هیچی به تو نگفته؟ صورتت رو به علامت منفی به چپ و راست تکون دادم که یعنی نه!

اونم سریع گفت:

\_ پس گوش کن که ماجرا مال چند سال پیشه و...

چند سال پیش یه نفر به گروه پدرت ملحق می‌شه که می‌شه رازدار و محرم پدرت، و از همه ی عملیات هایی که انجام می‌داد با خبر بود! از طرفی اون داخل شرکت آرتان و آرمان هم کار می‌کرده و پدرت اون رو مثل یه دوست می‌دونسته تا سر یه عملیات مهم یه نفر از جاسوس های رئیس توی پلیس خبر میاره که بهترین و صمیمی ترین رفیق و همکارش پلیس مخفییه! پدرت هم سر همون عملیات کاری می‌کنه که تنها دوستش بمیره! حالا بعد از چند سال دختر همون مرد اومده تا کار ناتمام باباش رو تموم کنه که اون دختر کسی نیست به جز سرکار خانوم رها روحی !

رفتم تو شک! وای خدا یعنی اون موقع که رها داشت از قاتل پدرش حرف می‌زد پدره منو می‌گفت؟! باورم نمیشه !

توی فکرهای خودم غرق بودم که دوباره صدای امیر منو به خودم آورد:

\_ اسم جعلی که برات درست کردیم ریحانه رحیمی هست، به پدرت معرفی کن و کاری کن بیاد توی گروه.

وقتی رسیدیم به ویلا فرصت حرف زدن نبود. از امیر خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم. روی تخت دراز کشیده بودم

و به این فکر می‌کردم که بابای من از اون چه فکر می‌کردم بدتره و هرچی بیشتر فکر می‌کردم ازش بیشتر بدم می‌اومد!

اخه اون چطور تونست بهترین دوستش رو بکشه؟

با همین فکر و خیال ها خوابم برد .

با صدای پارس سگ از حیاط از خواب بیدار شدم . گیج به این طرف و اون طرف نگاه می‌کردم که تازه ویندوزم اومد بالا و

فهمیدم قضیه چیه و من کیما! از روی تخت بلند شدم و به فکر فرو رفتم که قراره بگم رها کیه؟

به سمت در اتاق رفتم و بازش کردم که دیدم بابا داره به طبقه پایین میره! پیش دستی کردم و گفتم:

\_ باهاتون کار داشتم!

من همیشه باهات سرسنگین بودم و حالا یهویی بخوام مهربون بشم خودمم به خودم شک میکنم! سریع گفتم:

\_ کارهای زیادی دارم، سریع بگو

رفتم سمتش و گفتم:

\_ خیلی از دم و دستگاه های تو خوشم نیامد، ولی دوستی دارم که خیلی شرایط مالیش بد هست و به غیر این کار

نمی‌تونه از راه دیگه ای پول خوبی به دست بیاره!

بابا نگاه مشکوکی بهم کرد و گفت:

\_ یعنی ازم می‌خوای اونو بیارم داخل گروه؟

خودم رو زدم به ریلکسی و گفتم:

\_ من ازت چیزی نمی‌خوام! اون دختر زرنگیه و مطمئنم دو روزه می‌تونه پول خوبی جور کنه اینجا.

بابا تا اینو شنید گفت:

\_ باشه، بگو بیاد اینجا تا ببینمش!

سریع برگشتم داخل اتاق و داخل گروهی که با امیرعلی و آرتان و رها داشتیم همه چی رو تایپ کردم و منتظر موندم رها زنگ بزنه.

[ رها ]

با سرسختی تمام بالاخره به باران زنگ زدم. بعد از دوتا بوق سریع جواب داد که من گفتم:

\_ یعنی الان همه چی اوکیه؟ من می‌تونم پیام تو گروه؟

\_ اره، ولی انتظار نداشته باش بشی امین پدر و تو جلسات تورو بیاره!

\_ باشه، فقط بگو چه ساعتی اونجا باشم؟

\_ ساعت دو بعد از ظهر بیا منتظرتم.

\_ باشه پس خداحافظ

\_ خدانگهدار

\*\*\*

نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم. زنگ خونه رو که زدم بلافاصله یه نگهبان گردن کلفت در رو باز کرد و گفت:

\_ فرمایش؟

یاد حرف باران افتادم، "قوی باش و سرد رفتار کن" برای همین گفتم:

\_ فکر نکنم بخوام به تو جواب پس بدم، منو ببر پیش باران!

طرف که انگار تازه فهمیده بود من کی‌ام گفت:

\_ باشه، دنبالم بیا.

همین که وارد سالن اصلی شدیم آرتان و امیرعلی رو دیدم. آرتان با استرس بهم خیره شده بود، ولی امیرعلی مشخص بود

اوضاع براش مهم نیست! کاش می‌شد مثل اون یکم ریلکس باشم!

یهو یه نفر از پشت هلم داد و گفت:

\_ دِ راه بیفت دیگه مگه معطل توام؟

آرتان عصبی شد و تا می‌خواست بیاد سمت ما بهش اشاره کردم تکون نخوره و راه افتادم.

وارد اتاق رئیس شدم و خیلی سرد و خشک سلام دادم که با سلام دادن من سرش رو به طرف من برگردوند و گفت:

\_ تو باید دوست باران باشی! تعریف های زیادی درموردت شنیدم.

سریع گفتم:

\_ بله من دوست باران هستم، خیلی ممنونم که به من یه فرصت دادید.

تک خنده ای کرد و گفت:

\_ خب خودت رو معرفی کن، بگو ببینم اصلا به درد اینکار می خوری؟

\_ من ریحانه رحیمی هستم و خیلی خوشحال می شم که با شما همکاری کنم!

\_ خب ریحانه! بگو ببینم چه ویژگی هایی داری؟

چه زودم پسرخاله می شه! ریحانه! ایش، سری تکون دادم و گفتم:

\_ کمربند مشکی کاراته دارم و در تیراندازی هم حرفه ای و ماهر هستم.

اینارو دیگه واقعا خالی نبستم چون از بچگی عاشق تیراندازی و کاراته بودم، همه ی کلاس هاش رو دوره دیدم .

بعد از کمی مکث گفت:

\_ خب پس شکل اولیه حل شد، فقط می مونه یه مسئله ی دیگه که هر وقت هر جا تو هر ساعت چه شب چه روز هر وقت ماموریت داشتیم تو باید سریع حاضر باشی .

بعد یه ورق گذاشت جلوی روم و گفت:

\_ باید این قرارداد رو امضا کنی، توی قرارداد هم همین چیزایی که گفت رو نوشته؛ به علاوه اینکه اگه این کار ها رو انجام ندی خونت پای خودته !

پای برگه رو امضا کردم برگه رو برداشت و گذاشت توی یه پوشه و فوراً پوشه رو گذاشت توی یه گاوصندوق کوچیک و بعد روبه من گفت:

\_ هر وقت لازم بود خبرت می کنم، دیگه با شما کاری نیست!

یعنی به معنای واقعی کلمه گفت هری! از ویلا اومدم بیرون و یه تاکسی گرفتم. هنوز وارد هتل نشده بودم که گوشیم زنگ خورد! ارتان بود؛ تماس رو وصل کردم و بعد از سلام دادن ازم پرسید چی شده؟ و من هم خیلی مختصر و مفید گفتم یه برگه گذاشت جلوم گفت امضا کن بعدم گفت هر وقت بهت نیاز داشته باشم باید حاضر باشی و ...

وارد اتاق شدم و خودم رو انداختم روی تخت. ای خدا اخه اینم زندگیه به ما دادی؟! یا باید دنبال یه قرون دوهزار بدوییم اخرم چیزی بهمون نرسه، یا اینجوری بی افتیم تو دردسر، اونم نه دردسر ها دردسر!

داشتم به این جور چیزها فکر می کردم که گوشیم زنگ خورد. باران بود؛ گفت که ساعت پنج پیام به کافی شاپ... گویا یه جلسه داریم! پاشدم رفتم یه دوش گرفتم و موهام رو سشوار کشیدم و بالاخره بعد از کلی جون کندن ساعت چهار و نیم شد؛ حاضر شدم و پیش به سوی کافی شاپ!

وقتی رسیدم امیرعلی و باران اومده بودن ولی از ارتان خبری نبود. رفتم و کنار باران نشستم و بهشون سلام دادم ده مین بعد ارتان هم اومد و امیرعلی شروع کرد:

\_ خب باید بگم از هفته آینده ماموریت های مختلف رئیس شروع می شه و ما باید از الان حاضر باشیم و باهم هماهنگ بشیم! خب ما تو این گروه باران رو داریم که درواقع خیلی خوب به کامپیوتر مسلطه و می تونیم با این خیلی بهتر پیش بریم .

اون کارهایی از جمله هک کردن و...، ارتان و رها هم که توی تیراندازی و کاراته ماهرن، و من حمایت و دسترسی به پلیس رو دارم، پس ما تقریبا یه گروه قوی و به احتمال زیاد پیروز هستیم. پس از فردا با هم همکاری می کنیم، فقط همیشه دردسترس باشید. ارتان هم تمام حرف های امیرعلی رو تایید کرد .

بعد از خوردن سفارش هامون از جام بلند شدم و ازشون خداحافظی کردم. امروز خیلی خسته شده بودم به همین

خاطر سریع خودم رو رسوندم و رفتم که بخوابم .

صبح با صدای بلندی بیدار شدم و بعد از چند ثانیه فهمیدم با مخ از روی تخت افتادم ! بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم. من تو هتل راحت تر بودم چرا خونه خریدن اخه! یهو متوجه شدم گوشیم داره ویبره میره! سریع خودم رو رسوندم بهش و دیدم امیرعلی هست. سریع جواب دادم:

\_ الو چیشده؟

\_ سلام رها! عجله کن بیا این آدرسی که می‌گم!

\_ باشه فعلا .

گوشی رو قطع کردم و سریع خودم رو به اون مکان رسوندم. یهو دیدم رئیس و اکثر افرادی که تو گروه هستن اونجا حضور دارن!

سریع چشم‌های پر از نفرت رو به اون قاتل عوضی دوختم؛ کنار امیرعلی و آرتان ایستاده بود. امیرعلی تا من رو دید اومد سمتم و گفت:

\_ هرچی دیدی دخالت نکن و سعی کن آرامش خودت رو حفظ کنی!

با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم چندتا شیخ عرب وارد شدن! با تعجب کنار آرتان ایستادم که دیدم چندتا عکس از دختر ها رو روی میز گذاشت و شروع به توضیح دادن به زبون عربی کرد ! با تعجب به آرتان خیره شدم که گفت:

\_ این دخترها سوژه های بعدی هستن !

با وحشت به سمتش برگشتم که گفت:

\_ اون فکر می‌کنه تو همه چی رو در رابطه با این تجارت های کثیف می‌دونی، پس جووری رفتار نکن که هممون رو گیر بندازی!

سری به نشونه تایید تکون دادم و خیره اون عرب ها شدم! دو تاشون خیلی جوون بودن و یکی شون خیلی خیلی پیر!

بعد از کلی خوش و بش بالاخره جلسه تموم شد! رئیس ایستاد و با اون شیخ پیر دست داد. از اونجا خارج شدیم و تو راه برگشت من با ماشین امیرعلی و آرتان اومدم. کل مسیر هر سه تامون یه کلمه هم حرف نزدیم که یهو صدای تلفن امیرعلی بلندشدا! شجریان! یا خود خدا! یهو امیرعلی چشم غره ای سمت من و آرتان رفت و گوشه رو گذاشت رو بلندگو:

\_ سلام بچه ها! همتون هستید؟

صدای باران بود، هممون باهم گفتیم یس! باران ادامه داد:

\_ نمی‌تونم خیلی صحبت کنم، پس اصلا وسط حرف من نپرید باید این تماس من زودقطع بشه. الان تازه از اتاق بابا اومدم،

اون هنوز نرسیده، یه سری پرونده داشت که انگار تازه کپی شده و کار خلافه برای عرب ها بود! من از آدرس جایی که اون

دخترها نگهداری می‌شن براتون عکس انداختم فرستادم! دیگه بیشتر از این نمی‌تونم صحبت کنم !

یهو امیرعلی گفت:

\_ باشه مشکلی نیست، خیلی ممنون مراقب خودت باش.

و باران با مکث گفت:

\_ تو هم همینطوری امیر! دوست دارم.

یهو قیافم رو جمع کردم و گفتم:



\_ قطع کن دیگه این هندی بازی هارو تموم کنید جلو دوتا جوون مجرد لاو می ترکونید؟  
امیرعلی با خنده گفت:

\_ مگه ما متاهلیم؟

زانو هام رو بغل کردم و گفتم:

\_ چی میگی؟! حداقل یکی رو داری که دوستش داری، و تازه چه بهتر اونم دوست داره!

ناگهان متوجه نگاه خیره آرتان از آینه شدم که تا نگاهش کردم لبخندی زد و به جلو خیره شد!

وقتی هممون رسیدیم خونه امیرعلی، قرار بود باران هم بیاد اینجا! بعد از یک ساعت درحالی که من درحال چایی درست

کردن بودم و آرتان و امیرعلی هم شطرنج بازی می کردن باران رسید! مثل چی کلید انداخت اومد تو که چشم های من و

آرتان گرد شد! او آرتان گفت:

\_ کلید خونه هم داره؟

و رو به من گفتم:

\_ آقا! بیا بریم! فقط من و تو داریم سینگل به گور می شیم!

باران چشم غره ای رفت و گوشی رو از تو کیفش دراورد و آدرس هارو نشون داد.

جالب این بود که سوژه چهارتا دختر بودن و هرکدوم از یه شهر یکی از تبریز یکی از اصفهان، تهران و بیرجند! با تعجب به

دخترها نگاه می کردم خیلی خیلی متفاوت تر از همدیگه! جوری که بالاخره سلیقه ات باید بین یکی از این چهارتا باشه

یکی چشم آبی یکی چشم سبز یکی عسلی و یکی مشکلی -خرمایی!

فکر همه جاشو کرده بودن!

امیرعلی گفت:

-باید به پلیس خبر بدیم!

که من گفتم:

-باید خودمون بریم دنبالشون اینطوری خیلی چیزای بیشتری هم میفهمیم؛ اونا سری تکون دادن و ما آماده شدیم... قرار

بود فردا ساعت بیست و یک دخترها رو تحویل بدن و ما باید قبل اون ساعت دخترها رو آزاد می کردیم

ساعت هشت شب بود و ما آماده شدیم سوار ماشین آرتان شدیم و به مکان مورد نظر رسیدیم

بعد از یکم نقشه و برنامه ریزی از ماشین پیاده شدیم و هرکدوم به برنامه های خودمون رسیدیم رها قرار بود با هک

سیستم امنیتی در اونجارو باز کنه، امیرعلی مسئول بیهوش کردن هر آدمی بود که ممکن بود خطر ایجاد کنه! آرتان و من

هم باید دخترها رو فراری می دادیم اونا وقت می خریدن واسه ما

سریع داخل شدیم و به اتاق مورد نظر رسیدیم

آباران |

خیلی سریع و بی سروصدا وسایل ها رو دراوردیم و لپ تاپم رو روشن کردم. با اینکه از قبل دیر می شد هکشون می کردم و در

هارو باز می کردم، پس سریع شروع کردم و بعد از یه ربع در ها باز شد و ارتان و رها وارد شدن .

باران درهارو باز کردو ارتان و رها خیلی زود وارد شدن. خب حالا من باید کارم رو شروع کنم! تیر های بیهوشی رو که از قبل دراورده بودم رو برداشتم و منتظر نگهبان ها شدم که به اون اتاقی که آرتان اینا هستن نزدیک نشن! بعد چند دقیقه صدای پیچ و پا می اومد که با پانتومیم به باران فهموندم قایم شه و وقتی اون دوتا وارد شدن تیر رو به گردنشون نشونه رفتم.

سریع بیهوش شدن؛ خب امیدوارم آرتان کارش رو سریع انجام بده چون اثر تیر ها زود از بین میره !

[رها]

بعد از باز شدن در وارد اتاق شدیم که کاشف به عمل اومد. اینجا مجهز به حسگره و چند دقیقه ای طول کشید تا ارتان حسگر هارو از کار انداخت. ما سریع خودمون رو به دخترها رسوندیم! هر چهارتاشون زانوی غم بغل گرفته بودن و گریه می کردن. یکی شون که متوجه من شد سریع خودش رو عقب کشید و صدای ناله اش دراومد !

فکر کنم ما رو با مامور های رئیس اشتباه گرفته بود! سریع رفتم سمت دختر اولیه که چشم هاش ابی بود، سریع از پشت اون چسب نالید و سرش رو به اینور اونور تکون داد که گفتم :

\_ ما پلیسیم و اومدیم شما رو نجات بدیم !

باشنیدن حرف ام برق خوشحالی رو تو صورت هر چهارتاشون دیدم! طناب دست و پا شون رو باز کردم و چسب رو از دهن هاشون کندم و گفتم زود باشید که وقت نداریم !

[رها]

تا دخترها رو بلند کردیم، صدای گوشیم هم بلند شد. سریع تماسی که از طرف باران بود رو وصل کردم و صدای باران رو شنیدم که با نفس نفس می گفت:

\_ عجله کنید !اون ها خیلی زیادن؛ باید زودتر بریم!

سریع به آرتان هم گفتم و با اون دخترها، بدو بدو از اتاق خارج شدیم .

[ارتان]

به سمت در خروجی رفتیم تا به بیرون رسیدیم. دیدیم باران و امیرعلی سوار ماشینن؛ سریع دخترها رو سوار ون کردیم و تا رها اومد سوار بشه، یکی میج دستش رو کشید و اون رو پرتش کرد !با چشم های خون گرفته به سمت اون بادبگارد حمله کردم و تا خورد زدمش !رها مدام التماس می کرد که سوار ماشین بشم ولی این حرف ها حالیم نبود! یکهو دستم کشیده شد و به چشم های پر از اشک رها خیره شدم . بلافاصله گفتم:

\_ تو رو خدا بیا بریم، دارن ما رو محاصره می کنن!

نگاهی به اطراف کردم، راست می گفت! کارمون تمومه!

بلند شدم و محکم رها رو گرفتم و گفتم:

\_ این رو می‌دونم که شاید دیگه هرگز نبینمت ولی این رو بدون، انقدر دوست دارم که حاضرم هر کاری برات بکنم! تا می‌خواست به خودش بیاد، پرتش کردم داخل ون و به امیرعلی گفتم با سرعت دور بشه؛ خودم هم سوار ماشین دیگه ای شدم و از یه مسیر دیگه رفتم تا ماشین ها دنبال من بیان و اون ها بتونن فرار کنن. همه می‌دونستن عاقبت خیانت به رئیس، چیزی جز مرگ نیست!

یاد رها افتادم و بعدم اون جمله معروف:

"امیدوارم حتی تو روز قیامت هم دنبالت بگردم..."

باران

انقدر رها جیغ زد و گریه کرد که آخرش مجبور شدیم بهش آرامش بخش تزریق کنیم! آروم خوابیده بود و ماشین سکوت سنگینی داشت؛ یعنی برای آرتان چه اتفاقی افتاده؟ دخترها رو به پلیس ها تحویل دادیم و راهی خونه امیرعلی شدیم. رها بهوش اومده بود و فقط بی‌صدا گریه می‌کرد. داخل اتاق بردمش و آروم روی تخت خوابوندمش و ذهنم به چند سال قبل پرت شد...

\*\*\*\*

آرتان:

\_ باران نگاهش کن. آخه مگه دختر از رها خوشگل تر داریم؟ بنظرت باباش می‌ذاره باهاش ازدواج کنم؟ قهقهه ای زدم و گفتم:

\_ امیر این رو، پاک دیوونه شده!

امیرعلی نگاهی به آرتان کرد و گفت:

\_ دلا دیوانه شو، دیوانگی هم عالمی دارد...! بله باران خانم، فقط من عاشق می‌تونم آقا آرتان رو بفهمم! باران نچی کرد و گفت:

\_ جفتتون دیوونه هستید!

آرتان و امیرعلی با خنده به هم نگاه کردن و همزمان گفتن:

\_ یا دلبر دیوانه بگوید! دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید!

\*\*\*\*

رها از زور گریه خوابش برده بود. دست بردم و همه ی اشک هاش رو پاک کردم. هر کی ندونه من خوب می‌دونم، وقتی آتیش شعله عشق آرتان رو ببینی کم می‌آری! حالا رها فکر می‌کنه آرتان بخاطر اون اینکا رو کرد و از این قضیه ناراحته...

رها

با صدای جیغی که زدم از خوب پریدم و بدو بدو توی پذیرایی رفتم. شالم از دیشب رو سرم مونده بود و حسابی چروک شده بود! رفتم در تک اتاق ها رو باز کردم، ولی خبری از هیچ کس نبود. یکهو در خونه باز شد و امیرعلی و رها

سراسیمه داخل اومدن. با تعجب گفتم:

\_ چی شده؟ پس آرتان کو؟

رها با چشم های اشکی گفت:

\_ فکر کنم گرفتنش. رئیس جلسه گذاشته؛ باید بریم ببینیم چی می‌خواد بگه!  
لباس عوض کردیم و حاضر شدیم و به سرعت خودمون رو به محل همیشگی قرار، یعنی خونه ی باران اینا رسوندیم! تا ماشین ایستاد، از ماشین پیاده شدم و بدون توجه به صداهای امیرعلی و باران، وارد خونه شدم تا به حیاط رسیدم، ناخودآگاه توجه م سمت اتاقک متروکه ی گوشه حیاط جلب شد. داخل رفتم؛ از پله ها که پایین تر می‌رفتم صدای داد می‌شنیدم. یکهو به پله آخر رسیدم و دیدم آرتان به صندلی بسته شده و دوتا گردن کلفت دارن کتکش می‌زنن! نتونستم تحمل کنم و بدو بدو جلو رفتم. همون لحظه یکی از اون مردها دستش رو بالا برد تا توی صورت آرتان بزنه که من جلو پریدم و یه جوری زد که یه سمت دیگه پرت شدم. یکهو صدای داد آرتان بلند شد:

\_ آشغال! دست رو دختر بلند می‌کنی؟

اون مرد بدون توجه به حال من گفت:

\_ می‌خواست مثل بتمن جلو نپره!

بلند شدم؛ سرم گیج می‌رفت و خون دماغ شده بودم. آرتان تا وضعیت من رو دید، خشمش چند برابر شد و این رو از رگ گردن برجسته شدش می‌شد فهمید!  
یکهو صدای رئیس اومد:

\_ اینجا چه خبره؟ ریحانه داری چیکار می‌کنی؟

سریع برگشتم سمت صدا و گفتم:

\_ رئیس مگه آرتان عضو گروه نبود؛ پس چرا این ها دارن کتکش می‌زنن؟

رئیس نگاهی به وضعیت من کرد و گفت:

\_ داره سزای کارش رو می‌بینه!

\_ یعنی چی؟!

رو به جمعیت داد زد:

\_ خوب نگاه کنید، اینه سزای خیانت است!

و سریع چاقویی از کتش در آورد و خودش رو به پشت سر آرتان رسوند!

از موهای آرتان کشید و چاقو رو درست زیر گلویش گذاشت.

سریع رفتم سمتش و شروع به التماس کردم.

\_ رئیس توروخدا کاریش نداشته باش. التماس می‌کنم!

با تعجب به سمت من برگشت و گفت:

\_ تو چرا داری خودت رو واسش پرپر می‌کنی؟

نگاهی به آرتان انداختم و یه قطره اشک از چشمم روونه شد و گفتم:

\_ رئیس عاشقم!

اول با تعجب نگاهم کرد و بعد گفت:

\_ یه شرط دارم که اگه قبول کنی جونش رو تضمین می‌کنم!

سریع گفتم:

\_هرچی باشه قبوله، هر چی!

چاقو رو انداخت اونور و گفت:

\_بیا تو اتاقم و رفت...

رها

با صدای جیغی که زدم از خوب پریدم و بدو بدو توی پذیرایی رفتم. شالم از دیشب رو سرم مونده بود و حسابی چروک شده بود! رفتم در تک تک اتاق ها رو باز کردم، ولی خبری از هیچ کس نبود. یکهو در خونه باز شد و امیرعلی و رها سراسیمه داخل اومدن. با تعجب گفتم:

\_چی شده؟ پس آرتان کو؟

رها با چشم های اشکی گفت:

\_فکر کنم گرفتنش. رئیس جلسه گذاشته؛ باید بریم ببینیم چی می‌خواد بگه!

لباس عوض کردیم و حاضر شدیم و به سرعت خودمون رو به محل همیشگی قرار، یعنی خونه ی باران اینا رسوندیم! تا ماشین ایستاد، از ماشین پیاده شدم و بدون توجه به صداهای امیرعلی و باران، وارد خونه شدم تا به حیاط رسیدم، ناخودآگاه توجه م سمت اتاقک متروکه ی گوشه حیاط جلب شد. داخل رفتم؛ از پله ها که پایین تر می‌رفتم صدای داد می‌شنیدم. یکهو به پله آخر رسیدم و دیدم آرتان به صندلی بسته شده و دوتا گردن کلفت دارن کتکش می‌زنن! نتونستم تحمل کنم و بدو بدو جلو رفتم. همون لحظه یکی از اون مردها دستش رو بالا برد تا توی صورت آرتان بزنه که من جلو پریدم و یه جوری زد که یه سمت دیگه پرت شدم. یکهو صدای داد آرتان بلند شد:

\_آشغال! دست رو دختر بلند می‌کنی؟

اون مرد بدون توجه به حال من گفت:

\_می‌خواست مثل بتمن جلو نپره!

بلند شدم؛ سرم گیج می‌رفت و خون دماغ شده بودم. آرتان تا وضعیت من رو دید، خشمش چند برابر شد و این رو از رگ گردن برجسته شدش می‌شد فهمید!  
یکهو صدای رئیس اومد:

\_اینجا چه خبره؟ ریحانه داری چیکار می‌کنی؟

سریع برگشتم سمت صدا و گفتم:

\_رئیس مگه آرتان عضو گروه نبود؛ پس چرا این ها دارن کتکش می‌زنن؟

رئیس نگاهی به وضعیت من کرد و گفت:

\_داره سزای کارش رو می‌بینه!

\_یعنی چی؟!

رو به جمعیت داد زد:

\_خوب نگاه کنید، اینه سزای خیانت است!

و سریع چاقویی از کتکش در آورد و خودش رو به پشت سر آرتان رسوند!  
از موهای آرتان کشید و چاقو رو درست زیر گلویش گذاشت.

سریع رفتم سمتش و شروع به التماس کردم.  
\_ رئیس تو رو خدا کاریش نداشته باش. التماس می‌کنم!  
با تعجب به سمت من برگشت و گفت:  
\_ تو چرا داری خودت رو واسش پرپر می‌کنی؟  
نگاهی به آرتان انداختم و یه قطره اشک از چشمم روونه شد و گفتم:  
\_ رئیس عاشقم!  
اول با تعجب نگاهم کرد و بعد گفت:  
\_ یه شرط دارم که اگه قبول کنی جونش رو تضمین می‌کنم!  
سریع گفتم:  
\_ هرچی باشه قبوله، هر چی!  
چاقو رو انداخت اونور و گفت:  
\_ بیا تو اتاقم و رفت...  
تقه ای به در اتاق رئیس زدم و وارد شدم؛ متفکر به پنجره خیره شده بود تا من رو دید گفت:  
\_ می‌خوای آرتان زنده بمونه؟  
درحالی که پوست لبم رو می‌کندم گفتم:  
\_ آره.  
\_ حظری برایش چیکار کنی؟  
\_ هر کاری...  
\_ مطمئنی؟  
با شک و تردید گفتم:  
\_ آره!  
\_ پس برای من چهارتا دختر بیار تا بفروشم، به همون اندازه که اون فراری داد!  
سریع با تعجب نگاهش کردم و گفتم:  
\_ آخه چطوری؟  
با چشم‌های سرد و بی‌روحش نگاهم کرد و گفت:  
\_ نمی‌دونم! آها راستی، سه تا بیار یکیش جور شد! حالا می‌تونی بری بیرون!  
سری تکون دادم و به سرعت از اتاق بیرون اومدم. دامیرعلی و باران داشتن به آرتان کمک می‌کردن سوار ماشین بشه؛  
بلافاصله خودم رو به اون‌ها رسوندم و به خونه رفتیم.  
تو راه همه ش فکرم مشغول بود که لحظه آخری، چی شد که یکی از اون چهار دختر اوکی شد؟  
انقدر ساکت بودم که آرتان گفت:  
\_ نمی‌خوای بگی رئیس چی به تو گفته؟  
بدون مقدمه چینی گفتم:

\_ازم خواست ضرری که کرده رو جبران کنم؛ سه تا دختر براش بیارم تا بفروشه!  
امیرعلی مشتکی به فرمون زد و گفت:

\_لعنت بهش!

\*\*\*\*

رئیس

\_تا ماه بعدی، حتما چهار دختر طبق سفارش های شما فرستاده می شه.

\_صالح خیلی از دختری خوشش اومده، هنوز نظرت همین است؟

\_نه باران هم می فرستم، ولی باید پول خیلی بیشتری نصیبم بشه!

\_هر چقدر که می خوای اراده کن! برای خواسته پسر هر کاری می کنم!

با رضایت گوشی رو قطع کردم و نگاهی به سعید انداختم؛ مورد اعتماد ترین فرد در گروه! یادش بخیر، یه زمانی اون اینجا بود... چقدر فکر کردم، دوست واقعی منه و از پشت به من خنجر زد... کاش هیچ وقت اون رو نمی کشتم...!

\*\*\*\*

باران

سراسیمه توی کمد بابا رو می گشتم؛ همه ش می ترسیدم سر برسه و بفهمه ماها یه تیم هستیم! یکهو دستم خورد و عکسی از زیر جعبه بیرون اومد. مشتکی به سرم زدم؛ "دختره احمق ببین چیکار کردی!" سریع عکس رو برداشتم تا بذارم سر جاش که با دیدن خودم میخکوب شدم!

با دقت نگاه کردم؛ فکر کنم توی این عکس فقط سه سالم باشه! چقدر یکهو خیره مامان شدم! نه مامان، نه بابا، هیچ

شباهتی به من نداشتن و همیشه برام سوال بود به کی رفتم؛ البته همه می گن شباهت زیادی به خانواده مادری دارم!

صدای در اومد؛ سریع عکس رو داخل جیب لباسم مخفی کردم و بقیه اسنادی که گیر آورده بودم رو به سختی از اتاق

خارج کردم. تا پام رسید تو اتاق، همه کاغذ ها از دستم ول شد.

با خیال راحت در اتاق رو قفل کردم و یه گوشه نشستم. کوله مشکی رو سمت خودم کشیدم و هر چی مدرک داشتم، توش

ریختم! به امیرعلی اس زدم آماده بشه تا بیاد این اسناد رو از خونه ببره؛ قطعاً بابا وقتی بفهمه این ها از مدارکش گم شدن،

کل خونه رو زیر و رو می کنه!

یاد عکس بچگیم افتادم و درش آوردم؛ چقدر دلم برای مامان تنگ شده بود. چقدر مامان التماس بابا می کرد از این کار

کنار بکشه ولی بابا هیچ وقت به مامان توجهی نکرد و آخرشم با سرطان خون از پیشم رفت! چشم های اشکیم رو پاک

کردم و خیره مردی شدم که دستم رو گرفته بود. بی نهایت شبیه من بود؛ موهاش، چشم هاش! حتی لبخند ملیحی که زده

بود.

پشت عکس رو خوندم که نوشته بود:

آن شبی را که خداحافظی کردی

در خاطر من هست

صبحش را به یاد نمی آورم اما؛

بعد از آن شب دگر خورشیدی طلوع نکرد در روزگارم...

با تعجب متن رو چند بار خوندم؛ زیرش اسم مامان بود و من و...  
 نرگس و باران به همراه حسین! خیره این اسم شدم؛ "حسین" سریع به اتاق کار بابا رفتم و بدون در زدن وارد شدم؛ اخمی کرد و صحبتش رو با سعید قطع کرد. سریع گفتم:  
 \_سعید باهات کار دارم!  
 نگاه مهربونی به من کرد و همراه من به اتاقم اومد؛ تا روی صندلی نشست گفت:  
 \_قبلن ها عمو سعید بودم مگه نه؟  
 \_قبلا ها مرد، عمو جان! قبلا ها نمی‌دونستم همچین عمویی دارم! البته تو و بابا برادر هستید، چرا باید فرق داشته باشید؟  
 دیوونه بودم که فکر می‌کردم فرق داری!  
 \_سری از روی تاسف تکون داد و گفت:  
 \_کاش می‌شد همه چیز رو بدونی ولی حیف... حیف که به مادرت قول دادم!  
 یاد عکس افتادم. سریع عکس رو بردم جلوی چشم هاش و گفتم:  
 \_قطعا تو به بابا نمی‌گی من تو وسایلتش رفتم؛ فقط به من بگو این مرد کیه؟  
 چشم هاش رنگ وحشت گرفت و بعد از فقط چند ثانیه، قطره اشکی از چشم هاش روونه شد و لب زد: "حسین!"  
 با تعجب نگاهش می‌کردم که گفت:  
 \_الآن دیگه وقتشه همه چیز رو بدونی... باران این رو بدون، ماه دیگه رئیس می‌خواد تو رو به صالح بفروشه .  
 با شنیدن این جمله وحشت کردم. انتظار داشتم اینکار رو بکنه ولی با این جمله حس کردم بدجوری قلبم شکست...  
 عمو اومد جلو و دستم رو گرفت و گفت:  
 \_خوشگل من ناراحت نباش؛ اون که بابای تو نیست که بخواد دلش بسوزه!  
 سریع سرم رو گرفتم بالا و گفتم:  
 \_چی می‌گی؟  
 عکس رو ازم گرفت و گفت:  
 \_بابات حسین! پسر عموی مامانت بود. عاشق هم بودن؛ ما نسبت دور فامیلی با مادرت داشتیم ولی هر وقت می‌دیدمش مطمئن می‌شدم این دوتا عاشق و دل‌باخته ی هم دیگه هستن! بالاخره این عشق نتیجه داد و با هم ازدواج کرد. پدر الان مسعود، خیلی به مادرت علاقه داشت و شب عروسی به قدری حالش بد بود که نمی‌تونست خودش رو کنترل کنه و اگه من پیشش نبودم قطعا خودش رو می‌کشت!  
 یک سال بعد از ازدواج اون ها تو به دنیا اومدی! تو و داداشت دو قلو بودید اما داداشت وقتی دو سالتون بود دزدیده شد! اسمش نیما بود! مادرت بعد از این قضیه خیلی داغون شد ولی با پدرت تصمیم گرفتن تا بخاطر تو هم که شده قوی باشن!  
 بنابراین هرچی از نیما بود رو فراموش کردن اما من خوب می‌دونستم چقدر شکستن! من دوست صمیمی پدرت بودم، حسین! همیشه پیش من درد و دل می‌کرد و من رو شریک راز هاش می‌دونست! سه سال شده بود که این عکس رو ازتون گرفتم؛ چند ماه بعد خبر رسید پدرت تو یه تصادف مرده! شاید این چیزها یادت نیاد، چون خیلی روانشناس و... باهات کار کردن؛ مادرت روانی شد و یه مدت بستری بود، اما باز هم تو تنها یادگاری حسین بودی که تونستی سرپاش کنی! من فهمیدم قتل پدرت کار مسعود بوده و به مادرت خبر دادم؛ اون هم تصمیم گرفت درخواست مسعود رو قبول کنه تا بتونه



ازش انتقام بگیره! خیلی تلاش کرد ولی موفق نشد! و آخرش هم سرطان نابودش کرد... و حالا من چند ساله مجبور به تحمل مسعود هستم؛ چون می‌خوام انتقام همه رو ازش بگیرم!  
حس ایست قبلی داشتم؛ هیچی نمی‌گفتم و نمی‌شنیدم! آخه این چه گذشته‌ای بود! چرا هیچ کس هیچی به من نگفته بود! بالاخره سیلی عمو باعث شد از شک دربیام و سکتہ نکنم. عمو رو بغل کردم و تا تونستم اشک ریختم؛ عمو هم پا به پای من گریه کرد... بعد از نیم ساعت که دیگه جفتمون نایی واسه اشک ریختن نداشتیم، رئیس وارد اتاق شد و با دیدن ما شکه شد. با نفرت خیره ی این حیوون شدم! مادر و پدرم رو از من گرفتی؛ خودم نابودت می‌کنم! عمو با توضیح های من درآوردی به رئیس فهموند خبری نیست و وقتی اون خیالش راحت شد گفت:  
\_ دیگه حق نداری از اتاق خارج بشی و ماه بعد هم تو رو به صالح می‌فروشم.  
جیغی زدم و هر فحشی به ذهنم اومد نصیبتش کردم ولی با پوزخند عمو رو برد و در رو قفل کرد...  
امیر علی

تقریباً یک هفته شده بود که از باران خبری نبود. بیست و چهار ساعت جلو در خونه شون بودم ولی اجازه ورود نداشتم! حتی رئیس تو این یک هفته هیچ جلسه‌ای برگزار نکرده بود. دیگه داشتم دیوونه می‌شدم؛ گوشیش هم خاموش بود! همون لحظه آرتان و رها هم رسیدن. داخل ماشین آرتان نشستیم و رها گفت:  
\_ قطعاً رئیس یه بلایی سرش آورده؛ باید هرطور شده داخل بریم .

یکهو گوشی امیرعلی زنگ خورد. سعید بود؛ عموی باران! امیرعلی جواب داد و گوشی رو، روی بلندگو گذاشت:

\_ سلام امیر جان، حالت خوبه؟

\_ سلام آقا سعید! ممنون شما چطوری؟

\_ خوبم ممنون. امیر جان باید ببینمت .

\_ راستش جلو در خونه هستم!

\_ تنهایی؟

\_ نه.

\_ اشکال نداره، الآن میام.

بعد از ده دقیقه، سعید از در ویلا خارج شد و ما بوقی زدیم تا متوجه ما بشه. سریع سوار ماشین شد و بعد از سلام علیک گفت:

\_ تو باران رو دوست داری؟

همه مون از این سوال یکهوایی عمو سعید میخکوب شدیم! امیر با تردید نگاهش کرد و گفت:

\_ چیزی شده؟

عمو سری تکون داد و گفت:

\_ جواب من رو بده .

امیرعلی با لب های خشکش گفت:

\_ آره، حاضرم براش جونمم بدم. توروخدا بگید چی شده؟!

عمو دستی به موهاش کشید و گفت:

رئیس می‌خواد باران رو بفروشه. باید هر چه زودتر نجاتش بدید!

\*\*\*\*

رها

با جمله آخر عمو تا مرز سخته پیش رفتم! امیرعلی تقریبا داد کشید:

چی؟ غلط کرده

به وضوح رگ گردن برجسته شدش و چشم‌های قرمزش دیده می‌شد. یعنی الان یه کاری دست خودش می‌ده! بلافاصله گفت:

الآن می‌رم اینجا بیارمش.

تا اومد از ماشین پیاده بشه، عمو دستش رو کشید و گفت:

چی کار می‌کنی؟ پسر هر کار غیر منتظره ای، جون باران رو به خطر می‌ندازه! باید دقت کنیم و با برنامه پیش بریم.

کلاه کپم رو روی سرم چفت کردم و گفتم:

این جاش دیگه با من!

بلافاصله از دیوار اینور پریدم و داخل پذیرایی شدم. یکهو صدای قدم‌هایی شنیدم و پشت کاناپه مخفی شدم. بعد که از جا

مطمئن شدم؛ وارد همون راه همیشگی شدم! کانال کولر... همین طور که می‌رفتم به اتاق باران رسیدم. زانو هاش رو بغل

کرده بود و مثل ابر بهار گریه می‌کرد! سریع یه توپ خیلی کوچیک از بالا تو سرش انداختم؛ سرش رو بالا آورد، اما به من

نگاه نکرد؛ به رو به رو نگاه کرد و گفت :

آخه چرا تو اتاق من دوربین گذاشتید. این یعنی چی؟!

دستم رو بردم رو گوشی و گفتم:

نقشه ی شماره دو.

همون لحظه برق کل خونه قطع شد. پریدم پایین و تو تاریکی گفتم:

باران نترس، ما همه چیز رو می‌دونیم .

سریع چراغ قوه روشن شد و باران گفت:

باید بریم، خیلی وقت نداریم. خواهش می‌کنم عجله کن!

نه باران خواهش می‌کنم؛ گوش کن. این برق‌ها تا نیم ساعت دیگه وصل می‌شه. ما یه نقشه داریم؛ پس خوب گوش

کن...

\*\*\*\*

از بالای دیوار پریدم و تو ماشین نشستم.

اوکی شد، حرکت کن.

سریع به خونه رسیدیم. سه مامور پلیسی که قرار بود جای اون دخترها تحویل بدم، آماده بودن. حالا وقت شروع نقشه

هست...

\*\*\*\*

رئیس طبق خواسته شما سه دختر با ویژگی‌هایی که خواستید براتون آوردم. حالا راضی هستید؟

\_خیلی عالی، اون ها کجا هستن؟

\_تو اتاق زندانی هستن. مامور هاتون گفتن اون اتاق ها دوربین داره؛ فعال کنید ببینید.

سریع به سمت کامپیوتر رفت و دکمه فعال شدن رو زد، لبخندی زدم و چیزی نگفتم تا اون ها رو دید. گفت:

\_بیا، باید از نزدیک هم ببینم شون!

تا از اتاق بیرون رفت؛ چسبی که به موس کامپیوتر زده بودم رو برداشتم و داخل جعبه گذاشتم. این هم از اثر انگشت جناب!

بعد از کلی بگیر و ببند، تونستم مدارکی بر علیه رئیس از اتاقی که رمزش با اثر انگشت اون باز می شد گیر بیاریم و حالا وقت عملی کردن نقشه اصلی بود!

به ویلا رسیدیم و به سمت رئیس رفتیم. قرار بود وقتی عرب ها دخترها رو تحویل می گیرن، پلیس ها که کل خونه رو محاصره کردن سر برسن و همه رو به مدتی به آب خنک خوردن دعوت کنن؛ البته جز اینکه دقایقی که زیر پای همه مون جنگل آمازون سبز شد، آقایون لطف کردن و تشریف فرما شدن. در طول مدت جلسه اونی که پدر اون جوون ها حساب می شد، هیچ حرفی نزد و فقط صالح و سلمان با رئیس تمام صحبت های لازم رو کردن. دیگه داشت خواهیم می برد که سلمان با رئیس دست دادن. خب، حالا باید عملیات رو اجرا کنیم. باران به همراه اون سه تا دختر رو به دستور رئیس آوردن و به صالح تحویل دادن.

که همون موقع صدای شلیک تیر و بلندگو پلیس ها شنیده شد.

\_بهتره که دستتون رو بزارید روی سرتون و تسلیم بشید؛ شما در محاصره پلیس قرار دارید و هر حرکت شما ممکنه کار رو خراب تر کنه!

ولی این رئیسی که من می شناسم به این راحتی ها ول کنه معامله نیست! سریع دستور شلیک و تیراندازی رو داد و رو به من و آرتان گفت:

\_حمله رو آغاز کنید!

آرتان به امیرعلی علامت داد که دخترها رو آزاد کنه و ما هم تفنگ ها رو آماده کردیم که رئیس همون موقع داد زد:

\_همین الان آرتان، شلیک کن!

که آرتان برگشت و با لبخند کجی گفت:

\_شرمنده رئیس، ولی من اون طرفی ام!

و شروع به تار و مار کردن نیروهای رئیس کرد؛ من هم به تبعیت از آرتان همین کار رو کردم. امیرعلی از موقعیت استفاده کرد و دخترها رو آزاد کرد و بعد از چند دقیقه تمام گروه توسط پلیس دستگیر شدن و لحظه آخر رئیس پلیس برگشت و رو به امیرعلی گفت:

\_از همکاریتون خیلی ممنونم و دست دادن

و همون موقع رئیس برگشت و گفت:

\_تقاص خیانت به من رو می بینید. ازتون انتقام می گیرم!

یه هفته از روز دستگیری گروه می گذره. باران همه چی رو برای ما تعریف کرد و گفت که می خواد نیما، داداشش رو پیدا کنه. امیرعلی هم بهش قول داد که کمکش کنه. امیرعلی اصرار داشت که یه سیغه محرمیت بینشون خونده بشه تا بعد برن

دنبال نیما و بعد از پیدا کردن نیما، عقد و عروسی رو بگیرن. فردا عصر قراره صیغه خونده بشه. چقدر زود گذشت؛ انگار همین دیروز بود که سراغ من اومدن ولی خب، از اون موقع تا الآن خیلی اتفاق ها افتاده؛ مامانم دیگه نیست... آرتان به من ابراز علاقه کرده! و امیرعلی و باران دارن ازدواج می کنن. با صدای زنگ گوشیم دست از فکر کردن برداشتم؛ سامان بود. آخ، که چقدر دلم براش تنگ شده بود. همیشه مثل یه برادر پشتم بود و هوام رو داشت! تماس رو وصل کردم و بعد از سلام و احوال پرسی گفتم:

رها دلم برات خیلی تنگ شده. بعد از چهلم مادرت، دیگه ازت خبرندارم. آدرس بده تا پیشت بیام!  
من هم که از خدا خواسته قبول کردم و اون گفت که ساعت پنج پیشم می آد. خب، الآن ساعت سه است؛ دو ساعت وقت دارم. رفتم حمام، دوش گرفتم؛ بعد یه شلوار سفید با زیرسارفونونی سفید پوشیدم. شومیز یاسیم رو برداشتم و پوشیدم. یه شال سفیدم روی سرم انداختم و یه رژ کالباسی هم زدم. خب، این هم از این. یه کمی هم عطر زدم. از اتاق بیرون اومدم که زنگ در رو زدن. نگاهی به ساعت انداختم؛ چهار و نیم بود، پس سامان نیست. در رو باز کردم که آرتان و امیرعلی و باران وارد شدن. پشت سرشونم اقا سعید وارد شد!

با لبخند با همه شون سلام علیک کردم و بعد از چند دقیقه، دوباره صدای زنگ در اومد که باران گفت:

\_منتظر کسی بودی؟

با لبخند سری تکون دادم و گفتم:

\_آره، سامان!

\*\*\*\*

باران

تا اسم این پسر رو شنیدم به وضوح دیدم که آرتان چقدر قیافش درهم شد!

با صدای خنده ی رها، به سمت اون پسر برگشتم و درجا خشک شدم! این پسر چرا انقدر شبیه منه! خیلی خوشگل و ناز بود!

سامان لبخند محوی زد و با همه مون سلام علیک کرد و نشست. نگاهی به عمو کردم؛ اون هم دقیقاً مثل من خشکش زده بود. همینطور در حال صحبت بودیم که عمو سوال عجیبی پرسید!

\_سامان جان! مادر و پدر چطور هستن؟

سامان لبخند تلخی زد و گفت:

\_راستش، من کسی رو ندارم، تو پرورشگاه بزرگ شدم.

عمو سری تکون داد و گفت:

\_متاسفم. نمی خواستم ناراحت کنم!

\*\*آرتان\*\*

وقتی وارد خونه شدیم، بعد از چند دقیقه صدای زنگ اومد. باران سریع از رها پرسید: منتظر کسی هستی؟ که رها گفت:

منتظره سامانه! اه اه، یعنی چی آخه این پسره اینجا چی می خواد. اصلاً مگه رها به من نگفت دوست دارم؛ پس چرا هنوز با این پسره در ارتباطه؟ بعداً از خود رها می پرسم. سامان وارد شد و با همه سلام و احوال پرسی کرد. نشستیم بودیم و حرف می زدیم که عمو سعید یه سوال غیر منتظره پرسید و سامان در جواب گفت که خانواده نداره. بعد از چند دقیقه رها با

سینی چای وارد شد و به همه تعارف کرد...

**\*\*باران\*\***

داشتیم چای می خوردیم که عمو سعید، من رو صدا کرد و گفت که به آشپزخونه برم. پا شدم و با عمو به آشپزخونه رفتیم که عمو گفت:

\_باران جان، فکر نمی کنی این پسره سامان، خیلی شبیه تو هست؟

با شک حرفش رو تایید کردم که گفت:

\_تازه یه چیزی که این موضوع رو عجیب تر می کنه اینه که سامان خانواده هم نداره.  
سوال سختی بود اما گفتم:

\_خب عمو، این یعنی چی؟

\_ممکنه که سامان همون نیمای گم شده خودمون باشه!

با تعجب به عمو خیره شدم و یه قطره اشک از چشم هام سرازیر شد که عمو گفت:

\_این فقط یه گمان هست، باید مطمئن بشیم!

با هم وارد پذیرایی شدیم و پیش بقیه نشستیم.

**\*\*رها\*\***

عمو و باران وارد پذیرایی شدن و آرتان و امیرعلی و سامان با هم گرم گرفته بودن و حرف می زدن ولی خب، معلوم بود

آرتان زیاد از این وضعیت راضی نیست! داشتم با باران حرف می زدم که عمو باز یه سوال عجیب دیگه پرسید:

\_می گم سامان جان، فضولیه که می پرسم ها ولی خب، تو رو بدنت ماه گرفتگی داری؟

سامان که از این سوال عمو تعجب کرده بود گفت:

\_چطور مگه؟

\_هیچی همین طوری پرسیدم. می شه جواب بدی؟

سامان با تعجب گفت:

\_بله، من یه ماه گرفتگی روی کتفم دارم.

از جواب سامان، عمو خیلی جا خورد ولی چیز دیگه ای نگفت... با سامان خداحافظی کردیم و به داخل خونه برگشتیم که

امیرعلی پرسید:

\_عمو دلیل اون سوال ها چی بود که پرسیدی؟

بقیه هم حرفش رو تایید کردن که گفت:

\_وقتی سامان وارد شد؛ شما ها هم متوجه شباهتش به باران شدید؟ که همه این موضوع رو تایید کردن و عمو ادامه داد:

\_ببینید خیلی ساده هست؛ برادر باران یه ماه گرفتگی روی کتف سمت راستش داشت که من دیگه نپرسیدم که ماه

گرفتگی کدوم طرف بدنش قرار داره ولی خب ممکنه سامان همون نیما باشه!

همه رفتیم تو شوک که من گفتم:

\_نه، یعنی سامان همون نیما است؟

که عمو فقط سرش رو تکیه داد و گفت: فعلا مشخص نیست. باید باهاش صحبت کنم تا آزمایش خون بده. رفت...

باران

حرف های عمو، خیلی ذهنم رو مشغول کرده بود؛ یعنی ممکن بود من یه داداش باحال، مثل سامان داشته باشم؟ امروز قرار بود اکیبی با سامان بیرون بریم. کلاه کپ لی رو روی سرم گذاشتم و از اتاق، بیرون اومدم که رها داد زد:

\_اه، بدوید دیگه. چقدر لفتش می دید!

همه سوار ماشین آرتان شدیم و راهی مکان مورد نظر شدیم...

\*\*\*\*

سامان

خیلی دوست داشتم زودتر، رها رو با دختر مورد علاقه ام آشنا کنم. من که کسی رو توب زندگی ندارم؛ حداقل رها برام آستین بالا بزنه!

تو کافه، مشغول فکر کردن به همین چیزها بودم که بچه ها رسیدن. بعد یه سلام احوالپرسی کوتاه، همه مون سفارش دادیم و منتظر شدیم بیارن. یکهو عکس نازنین رو از کوله ام در آوردم و رو به رها گفتم:

\_چطوره؟

آرتان خیلی کنجکاو شده بود که ببینه، چی نشونش دادم ولی هیچ جوهره موفق نشد!

رها با ذوق عکس رو گرفت و گفت:

\_چقدر خوشگله! حالا کی هست؟

با لبخند گفتم:

\_زن داداشت!

رها مثل بچه ها ذوق کرد و کلی تبریک گفت و بچه ها هم، با تعجب به ماها نگاه می کردن! بعد از خوردن قهوه ها، رو به آرتان گفتم که کارش دارم!

\*\*\*

\_متوجه علاقه ای که به رها داری شدم و نمی خوام حس کنی بین من و رها چیزی هست .

آرتان با تعجب به سمت من برگشت و چیزی نگفت. که ادامه دادم:

\_بین، من هیچ کس رو ندارم؛ رها هم از وقتی با من آشنا شد، دقیقا هیچ کس رو نداشت! و این باعث شد، مثل خواهر و

برادر باشیم ولی به خدا قسم، من تا حالا ناخونم هم بهش نخورده. پس مطمئن باش هیچی بین ما نیست! جز یه محبت

خواهر و برادری که اگه بخوای اون هم دیگه نمی دارم باشه.

\*\*\*\*

آرتان

حرف های سامان بد جوری من رو تو فکر برده بود که یکهو در خونه باز شد و عمو داد زد:

\_خودشه، نیما رو پیدا کردم. خود سامانه!

همه با استرس توی پذیرایی ریختیم که عمو گفت:

\_از صبح تا الان داشتم راجب اون تحقیق می کردم. رفتم پرورشگاهی که بزرگ شده؛ دقیقا همون تاریخ، همه چیز، شباهت

داره. یکی بهش زنگ بزنه!

رها سریع باهاش تماس گرفت و ازش خواست زود خودش رو برسونه!  
سامان یه جووری خونه اومد و با رنگ پریده به ما خیره شده بود که حد نداشت!  
باران مثل ابر بهار گریه می کرد و تا سامان رو دید، بغلش پرید! سامان از این حرکت یکهویی شکه شد و خودش رو ازش دور کرد که عمو هم سمتش رفت و همه چیز رو براش تعریف کرد...

\*\*سامان\*\*

با تعجب گفت:

\_من واقعا نمی دونم چی بگم؛ شاید دیگه اون ذوقی که واسه پیدا شدن خانواده ام بود رو نداشته باشم ولی خیلی خوشحالم...\_

\*\*رها\*\*

دیروز مشخص شد سامان همون نیماست..

برای باران و نیما خیلی خوشحال هستم؛ چون جفتشون تو زندگی سختی های زیادی رو تحمل کردن و این آرامش حقشونه ولی بازم برای اینکه بیشتر مطمئن بشن، رفتن تا آزمایش بدن و فردا قراره، من و باران بریم تا با نازنین، یعنی زن داداش آیندمون حرف بزنینم. وای که من چقدر ذوق دارم! تو همین فکرها بودم که باران و نیما با کلی سر و صدا وارد شدن.

باران:

\_وای داداشی! خیلی خوشحالم.\_

نیما:

\_آخ که من قربون اون داداشی گفتنت بشم. انقدر دوست داشتم که یه خواهر داشته باشم، اون هم چی؟ دوقلو!

این قربون صدقه ها، نوید از مثبت بودن جواب آزمایش می ده! تا حرف نیما رو شنیدم با دلخوری گفتم:

\_دست درد نکنه نیما خان! قشنگ فهمیدم که تو من رو مثل خواهرت می بینی!

امیرعلی از موقعیت استفاده کرد و با لحن باحال و عجز مانند گفت:

\_اِخ رها، دست رو دلم نذار که خونه! این آق نیما، هنوز از راه نرسیده، شده هووی من! خانم دیگه اصلا من رو تحویل نمی گیره. هی چپ می ره، راست میاد، می گه خان داداش، داداش جون و از این جور چیزها. هیچ نمی گه، من یه شوهری هم داشتم

باران پشت چشمی نازک کرد و گفت :

\_ایش حسود! برگشت سمت نیما و گفت: این ها رو ولشون کن. بگو ببینم از نازنین جون چه خبر؟

\_هیچی دیگه، قراره فردا تو و رها برین و باهاش حرف بزنین.

\_از خدایم باشه، داداش دارم به این گلی آقایی .

امیرعلی بلافاصله گفت:

\_انقدر هندونه گذاشتی زیر بغلش، دیگه جا نداره. ولش کن دیگه!

به بحث هاشون خندیدم و گفتم :، دیگه بسته .مثل این بچه دبستانی ها شدن. بیان شام حاضره !

آرتان که تا این لحظه ساکت بود یکهو بلند شد و گفت:

\_قربون دهنه، به دو دلیل! اولیش اینکه از بحث این ها نجاتم دادی. دومیش که مهم تره، دارم از گشنگی هلاک می

شم و با این حرف تو آشپزخونه دوید و بقیه هم پشت سرش وارد شدن ...

\*\*\*\*

\_ اه باران، بجنب دیگه. مگه عروسی می‌خواهی بری؟ بدو دیگه، یه ساعته من رو اینجا کاشتی؛ هیچ معلوم نیست داری چیکار می‌کنی؟

\_ اه، رها تو چقدر غر می‌زنی. خب صبر کن اومدم دیگه. بیچاره شوهرت!

\_ خیلی هم دلش بخواد. من به این خوشگلی، به این خانمی

\_ خیلی! ایش بسه بسه، حالم به هم خورد. چه خودشم تحویل می‌گیره!

\_ اصلا من رفتم؛ اومدی بیا، نیومدی هم نیا و راه افتادم. داشتیم پیش نازنین می‌رفتیم تا از علاقه‌ی نیما باهاش حرف

بزنیم. نازنین همکار نیما تو شرکتشون بود و نیما وقتی دیده بودتش، یه دل نه صد دل، عاشقش شده بود!

توی خونه خوشگل و بانمک مجردیش نشسته بودیم و مشغول دید زدن اطراف بودیم که یکهو نازنین، با سینی چایی اومد و

حسابی از ما پذیرایی کرد. بعد یکم خوش و بش گفتم:

\_ راستش نازنین جون! حتما می‌دونی چرا مزاحم شدیم؟

لبخند محجوبی زد و گفت:

\_ راستش آقا سامان یکم با من صحبت کرده و قرار شد رسمیش کنیم! حقیقتا من فقط یه مادر دارم؛ پدرم عمرش رو داده

به شما و...

مشخص بود ناراحت است. سریع برای اینکه جو رو عوض کنم گفتم:

\_ عزیزم، سامان هم کسی رو جز دوتا خواهر نداره؛ پس خیالت راحت، ست هستید!

باران با آرنج تو پهلو زد و طوری که من بفهمم گفت:

\_ خبرت با این دلداری دادنت! بعد یکم خوش و بش با نازنین، ازش خواستیم فردا شب به طور رسمی خواستگاری بیاییم و

بالاخره این برادرمون رو داماد کنیم...

\*\*\*\*

\_ با رابط من تماس گرفتی؟

\_ بله آقا مسعود، همه چی اوکی هست؛ شما مهمون امروز فردا هستی.

\_ چه خوب! چون بیرون خیلی کار دارم....

\*\*\*\*

امیرعلی

شب شده بود و همه خونه‌ی این بنده خدا، واسه خواستگاری ریخته بودیم. مامانش خیلی خانم خوب و خوش مشربی بود

و زود باهاش گرم گرفتیم. آرتان خونه مونده بود، واسه انجام کارهای شرکت از راه دور و فقط من باران و رها با نیما اینجا

بودیم.

سامان

نازنین برامون چایی آورد و کلی تشکر و تعریف رسید به سامان و تا چشم‌هاش قفل شد تو چشم‌های سامان، سامان

نیشش باز شد و چایی که برداشته بود رو خیلی شیک رو خودش ریخت؛ یکهو با داد پرید و کلی سوختم سوختم راه



انداخت ولی مشخص بود چیزیش نشده؛ می‌خواد خودش رو پیش نازنین لوس کنه!  
کلی صحبت و... رسید به یه اینکه یه عقد محضری ساده داشته باشن و یه ماه دیگه با هم ازدواج کنن. طبق گفته هاشون فامیل آنجنانی نداشتن اما سامان اصرار داشت یه عروسی خوب براش بگیره؛ آخه یکی نیست بگه برادر من، اکیپ ما که کلا پنج نفره، با عمو شیش، دیگه کی رو می‌خوای دعوت کنی! این بنده خداها هم سر جمع ده تا مهمون داشته باشن! هیچی دیگه قرار شد یه رستوران رزرو کنه، همه بریزیم اونجا واسه شام مفت!

[باران]

خیلی خوشحالم بودم و حس می‌کردم دیگه این بار زندگی اون روی خوبش رو به من نشون داده!  
تو آینه به خودم نگاه اجمالی کردم؛ عالی شده بودم! از اتاق رهای بیچاره که چند روزه خونه ش پلاس شدیم، بیرون اومدم و دیدم همه چه تیپ هایی زدن! رها خانم که یه ست قرمز-مشکی زده بود، من سبز-آبی و حالا پسرها! اول از آقا دومادمون بگم؛ یه کت شلوار شیری رنگ تنش بود با پیرهن مشکی و آرتان هم کت شلوار مشکی با پیرهن سبز یشمی! امیرعلی رو که دیگه نگم! بچه مظلوم، مثلاً می‌خواست با من ست کنه؛ کت شلوار آبی تیره و پیراهن سبز! ولی آرتان کلی غر زد که چرا اسکی میری و... نگم چی شد!

عمو سعید هم می‌گفت این ها سوسول بازیه ولی خودش از همه خوش تیپ تر کرده بود و کت شلوار مشکی و پیراهن قرمز پوشیده بود! شاید بخاطر اینکه تفاوت سنی زیادی نداریم، همیشه باهاش بهتر بودم! آخه عمو فقط ۴۱ سالشه! امشب واقعا همه بی‌نظیر شده بودن...

قرار شد با دوتا ماشین بریم؛ ماشین امیرعلی و آرتان، رها و عمو سعید، سوار ماشین نیما شدن و من و امیرعلی با آرتان اومدیم...

تو راه فقط به این قضیه که چقدر به رها زحمت دادیم، فکر می‌کردم. بنده خدا نمی‌دونست به کارهای دانشگاه برسه یا به کارهای ما...  
یهو گفتم:

\_باید دنبال یه خونه باشیم، رها تا الان دیوونه نشده خیلیه!  
آرتان سرش رو تکون داد و گفت:

\_آره، چند تا جا رو نگاه کردم؛ خیلی خوب بودن! با رها اونجا می‌ریم.  
یکهو من و امیرعلی زل زدیم بهش که گفت:

\_چی؟ رها کسی رو نداره، درضمن می‌خوام به زودی ازش خواستگاری کنم!

دیگه کسی حرفی نزد تا به رستوران رسیدیم. با ذوق پیاده شدم و داخل رفتم؛ نازنین انقدر خوشگل شده بود که ایمان آوردم این اسم برازنده خودشه! ست صورتی-سفید زده بود و مادرش هم که چقدر زیبا، لیمویی-سفید ست کرده بود! حس کردم کم آوردم، استارتِ خواهر شوهر بازی خورد!

رفتیم و سر چند تا میز نشستیم. غذاها رو سفارش دادیم و بعد از یه شب خاطره انگیز به خونه برگشتیم.

رئیس

سری تکون دادم و به اطراف نگاه کردم و پرسیدم:

\_حالا که آزاد شدم، خبرها رو بگو!

بلافاصله گفت آقا یه خبر جدید رسیده، اون دختره بود ریحانه که تو گروهتون بود!

بعد از کمی مکث گفتم:

\_ آها، همون دوست باران رو می گی؟

\_ بله درسته، همون.

\_ خب، چی شده؟

\_ با اسم جعلی پیش شما اومده. اسم اصلیش رها روحی هست! اسمش برای من آشنا بود. رها روحی، یعنی ممکنه! انگار که ذهنم رو خونده و گفت:

\_ بله قربان، دختر امید روحی، پلیس نفوذی که تو گروه که کشته شد!

\_ امکان نداره!

پس یعنی من باید انتقامم رو از دختر امید بگیرم؟...

رها

امروز آرتان هی گیر داده، الا و بلا باید با من بیرون بیای؛ دیگه داشت اعصابم رو خورد می کرد که قبول کردم و گفتم: باشه؛ آماده می شم با هم بریم که یه لبخند زد و گفت: نه دیگه، نمی شه. شما خودت بیا؛ من هم خودم می رم. سر ساعت شیش بیا کافه... و قبل از اینکه من اعتراضی بکنم از خونه بیرون رفت. اوف! پسره ی یه دنده، حالا چی می شد من هم باهاش می رفتم! یه نگاه به ساعت انداختم؛ چهار و ربع بود. خب، خوبه! سریع حموم رفتم تا یه دوش بگیرم...

آرتان

کاش می شد می موندم و اون قیافه که داشتی از دست من حرص می خوردی رو می دیدم! ولی حیف که سوپرایزم بیشتر اهمیت داشت؛ اگه می دونستی چه خوابی برات دیدم... تو طلا فروشی رفتم و حلقه ای که از قبل سفارشش رو داده بودم و گرفتم. خب، حالا نوبت کافه ای هست که طبقه دوم رو برای خودم و رها رزرو کردم. قبل از اینکه به کافه برم، یه دست گل رز قرمز هم خریدم و آماده بودم...

امیرعلی

داشتیم به سقف نگاه می کردم که ترک هاش رو بشمارم؛ این هم سومی! خب حالا بریم سراغ چهارمی، تو حال خودم بودم که رها غرغر کنان از اتاقش بیرون اومد و از خونه بیرون رفت!

وا، این هم یه چیزیش می شه ها! تو حال خودم بودم که تلفنم زنگ خورد؛ شماره سرهنگ افتاده بود. گوشی رو برداشتم و بعد از سلام و احوال پرسی گفتم: که رئیس الان آزاده و دیگه چیزهایی که بعدش گفت رو نشنیدم... که یکهو گفتم:

امیرعلی کجایی! به خودم اومدم و جواب دادم که گفت حتما مواظب خودتون باشید، چون اون حتما زهرش رو بهتون می زنه. خیالم از بابت باران راحت بود؛ چون تو اتاق خواب بود ولی رها و آرتان بیرون بودن...

از زبان رها

غرغر کنان از خونه بیرون اومدم و به سمت کافه راه افتادم، چون هوا خوب بود و دلم حسابی هوای پیاده روی کرده بود؛ پیاده راه افتادم. داشتم قدم می زدم که یکهو یه دستمال سفید جلوی ذهنم رو گرفت؛ اولش تقلا کردم که آزاد شم و نفس نمی کشیدم ولی کم آوردم و اون بوی عجیب با تار شدن چشم هام مساوی شد...

آرتان

خیلی وقت بود که منتظر رها بودم. به ساعت نگاهی کردم؛ طبق قرار باید نیم ساعت پیش باید اینجا می‌بود، ولی نیست! دلم شور می‌زد که گوشیم زنگ زد؛ با فکر این که رهاست زودی درش آوردم که دیدم زهی خیال باطل، امیر علیه! جواب دادم که ماجرا رو از اول تا آخر برام تعریف کرد. رو صندلی وا رفتم و فکر سمت رها رفت...  
رها:

چشم هام رو باز کردم و سرم رو چند بار تکون دادم. دهنم بسته بود و دست هام هم به صندلی بسته بود. با تعجب به اتاق کهنه و نمور نگاه کردم؛ اینجا دیگه کجاست! هر کی از آسمون میاد با دشمنی داره؟! همون لحظه در باز شد و چند نفر اسلحه به دست، وارد شدن. با تعجب محو فرد آخر بودم! رئیس!  
سیگاری توی دهنش بود و ریلکس به من زل زده بود! سرم رو تکون دادم و رئیس دستور داد دهنم رو باز کنن. سریع تا دهنم باز شد شروع کردم به مستفیض کردن جد و آبادش که خندید و گفت:  
\_ این چیزها اصلا در مقابل لذتی که تو کشتن پدرت داشت، چیزی نیست!  
\_ اعصابم خورد شد؛ سرم تیر کشید و داد زدم:

\_ آشغال، تو یه خلافکاری که حتی به پدر بیچاره منم رحم نکردی؛ با دست های خودم خفت می‌کنم.  
لبخندی زد و گفت:

\_ پدرت که چیزی نیست؛ من به تو هم رحم نمی‌کنم. وقتی مثل بقیه فروختمت می‌فهمی، نتیجه خیانت به رئیس چیه!  
پوزخندی زد و گفتم:

\_ باشه بابا، فکر کردی دوست های من همین طوری بیکار می‌شینن تو هر غلطی می‌خوای بکنی؟  
خنده بلندی کرد و گفت:

\_ اگه دوست هات رسیدن، قبول!  
و رفت درو بست!

همین طور اطراف دنبال ی چیزی می‌گشتم تا این طناب لعنتی رو پاره کنم، ولی هیچی نبود. هی نگاه کردم ولی انگار خبری نیست! یکهو چشمم خورد به شیشه خورده هایی که گوشه افتاد بود و بالاش یه پنجره بود؛ البته پنجره که چه عرض کنم! سریع خودم رو به سمتش کشیدم که یه قدمی صندلی افتاد، با مغز پایین اومدم! یکم دیگه خودم رو سمتش کش دادم و شیشه رو برداشتم و سعی کردم دستم رو باز کنم. بعد بیست دقیقه، حدودا طناب پاره شد. سریع نشستم و پاهام رو هم باز کردم. یکم دور دستم رو مالیدم و تیکه شیشه رو تو جیبم قائم کردم؛ حالا وقت انتقامه رئیس!  
\*\*\*

\_ خوب گوش کنید؛ این یه عملیات حساسه، کوچکترین اشتباه ما باعث مرگ رها می‌شه و رئیس قطعاً تو این قضیه با هیچکس شوخی نداره!

رها

سریع از در بیرون زدم. هیچ نگرانی بیرون نبود، یعنی انقدر از نظرشون دست و پا چلفتی ام؟ به سمت راهرو رفتم و همه ش دور خودم می‌پیچدم؛ انقدر بزرگ بود که انگار اصلا در خروجی نداشت!

\*\*\*

امیرعلی

بعد از احترام نظامی که به رئیس گذاشتم، یه بار دیگه برنامه رو مرور کردیم و سعی کردیم وارد بشیم...  
رها

بالاخره رسیدم؛ بعد از کلی نفس نفس زدن، دستم رو به دیوار گرفتم و به در خروجی خیره شدم. قدم اول رو برداشتم تا خارج بشم اما یکهو یاد حرف های اون مردک افتادم!  
قاتل پدر من...! من دست خالی از اینجا نمی رم.

سریع برگشتم و دنبال اتاق رئیس گشتم. یکهو یه نگهبان دیدم؛ مشخص بود تازه وارده و خیلی جوون بود، ته تهش نوزده سالش بودا سریع با یه حرکت، دستش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش؛ سرش رو به دیوار کوبوندم و با دستم جلو دهنش رو گرفتم. سریع گفتم:

\_اتاق رئیس کجاست؟

با قیافه وحشت زده اش، چیزهای نامفهومی گفت. با تهدید گفتم:

\_دستم رو از روی دهنتم برمی دارم؛ داد بزنی خونت حلاله، می دونی که چیزی برای از دست دادن ندارم...  
سرش رو تکون داد. به جلو هلش دادم و راهنمای من شد.

ساکت جلو رفتم. یکهو چند تا مامور دیدم و گوشه ی دیوار رفتم؛ اون هم به من اشاره کرد و رو به اون ها گفت:

\_این محدوده رو چک کردم؛ خبری نیست. ضلع غربی برید.

اون ها هم سری تکون دادن و از ما دور شدن.

با لبخند بهش نگاه کردم و ادامه داد. همینطور که دنبالش می رفتم یه نفر داد زد:

\_هی تو!

سریع سمتش برگشتم؛ یه مامور دیگه بود. سریع سمتش دویدم و تا خورد زدمش ولی تکون نخورد. من رو به دیوار کوبوند و درد وحشتناکی تو کمرم پیچید. یکهو نگاهم به اون پسر جوون افتاد که گفت:

\_چرا می خوای رئیس رو بکشی؟

مامور گنده هه همچنان داشت من رو می زد که گفتم:

\_بخاطر پدرم...

کم-کم چشم هام داشت تار می شد که صدای شلیک گلوله شنیدم؛ برگشتم و دیدم اون پسر جوون به این یکی شلیک کرده.

سریع من رو بلند کرد و گفت:

\_عجله کن، پدر و مادر منم به دست این عوضی کشته شدن؛ گفته اگه بهش خدمت نکنم خواهرم رو از دست میدم. وقتی رئیس رو کشتی، خواهرم رو نجات بده.

سری تکون دادم و به سمت شمالی دویدم و یکهو اتاقی رو نشونم داد:

\_اونه! برو، من می رم سر بقیه رو گرم کنم.

آرتان:

با گروهی از پلیس ها و امیرعلی وارد شدیم و از بدو ورود درگیری شدیدی رخ داد!

رها

سریع در رو باز کردم و داخل رفتم. آرمان و رئیس پیش هم بودن؛ سریع جلو رفتم، تیکه شیشه رو گرفتم سمتش و گفتم:

\_تو... تو آشغال عوضی، تو... پدر من رو کشتی، آره؟

آرتان

نمی تونستم خودم رو کنترل کنم. همه ش صدای شلیک و... بدو بدو بی توجه به بقیه، دویدم. صدای داد امیرعلی اومد که اسمم رو صدا می کرد. بی توجه بهش فقط دویدم... یکهو در نیمه بازی دیدم و سریع داخل رفتم و همون لحظه با آرمان مواجه شدم! آرمان بیخیال تفنگش رو گرفت سمتم و در رو قفل کرد و گفت:

\_به به، داداش کوچولو!

نگاهم برگشت سمت رها که دستش زخم شده بود و شیشه شکسته ای رو سمت رئیس گرفته بود. از گریه چشم هاش قرمز شده بود و به من خیره شده بود...

رئیس لبخندی زد و گفت:

\_خوشحالم که همه تون رو می بینم؛ چه عکس زیبایی!

آرمان اون ها رو ببند!

رها خواست سمت رئیس حمله کنه که آرمان با اسلحه به دست آرتان شلیک کرد.

رها با بهت برگشت سمتش و داد زد:

\_اون برادرته لعنتی!

و سمت آرتان دوید که آرمان غافلگیرش کرد و گفت:

\_نچ نچ، بازی تازه شروع شده!

رئیس طنابی از کتو در آورد و دست رها رو بست. سمت آرتان رفت و آرتان هم با طناب بست. رها مدام اشک می ریخت و لب می زد:

\_نباید می اومدی.

یکهو قطره اشک سمجی، از گوشه ی چشم هام سر خورد. این همه مدت عاشقش بودم و آخرش باید با حسرت گفتن دوست دارم، از دنیا برم؛ آخرش باید با حسرت لمس دستش از دنیا برم... خیره اون قیافه معصوم شدم که جز اون چشمم هیچی رو نمی بینم. لبخند زدم؛ به تموم ثانیه هایی که پیشم نبود و اون رو با خودم تصور می کردم. رئیس جلو اومد و گفت:

\_آخی، دو مرغ عاشق! ولی خوب می دونید که من همین طوری از آدم ها نمی گذرم؛ اون هم خیانت کارها! پدرتم اول زجر

کش کردم؛ بعد جنازش رو با یه تصادف ساختگی ته دره انداختم!

رها با خشم به رئیس خیره شد و جیغ زد:

\_عوضی!

و تا خواست بلند بشه، رئیس سیلی محکم بهش زد که باعث شد به زمین بخوره. آرتان داد زد، ولی هیچ کاری نمی تونست بکنه...

رئیس شیشه شکسته ای که رو زمین افتاد بود رو برداشت و به گونه رها کشید. رها و آرتان هر دو داد بلندی زدن، اما فایده ای نداشت. صورت رها زخم کوچک ولی عمیقی برداشته بود. رئیس با خنده گفت:

\_اینکار واقعا من رو به وجد میاره!

آرتان داد کشید:

\_ حیوون عوضی، ولش کن .اونور برو؛ اگه مردی بیا سراغ من، چیکار اون داری!

رئیس گفت:

\_ واقعا؟ باشه.

چوب بزرگی از پشت میز برداشت و به سینه آرتان کوبید که باعث شد آرتان به زمین بیفته و چشم هاش سیاهی بره.

رئیس خندید و ضربه دیگه ای زد که باعث شد مقداری خون، از دهان آرتان بیرون بریزه.

امیرعلی

دستم رو از روی زخمی که روی بازوم ایجاد شده بود، برداشتم. دیگه تموم شده بود. اسلحه رو نگاه کردم؛ فقط دو تیر دیگه

مونده بود! و اونجا پاکسازی شده بود! داد زدم:

\_ عجله کنید! سمت اتاق سردسته برید. این ها رو می خوام.

کسی به طرفم اومد:

\_ سروان زخمی شدید، خواهش می...م

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

\_ تا آرتان و رها رو برام نیارید، بیخیال نمی شم. عجله کنید!

سریع با حالت زاری راهی شدیم و کسی داد زد:

\_ پیداشون کردم!

آرتان

چشم هام دیگه داشت بسته می شد که صدای کسی رو از پشت در شنیدم: "پیداشون کردم". لبخندی زدم و به قیافه

وحشت زده رئیس خیره شدم...

رها

انقدر با اون چوب لعنتی به آرتان زد که چوب خورد شده بود! دیگه نای اشک ریختن نداشتم. رئیس با وحشت به در نگاه

کرد و رو به آرمان گفت:

\_ بکششون!

آرمان مردد گفت:

\_ رها رو می کشم ولی آرتان...

رئیس گفت:

\_ هر کاری می خوای بکن و مشغول جمع کردن وسایلم شد و گفتم:

\_ عجله کن! باید بریم... به در مخفی و صدای شلیک گلوله فضا رو پر کرد.

\*\*\*

امیرعلی:

\_ دوباره شلیک کن.

\_ قربان ضد گلوله است!

یعنی چی ضدگلول است؛ یکی این در کوفتی رو باز کنه.

سربازی با آهن بر وارد شد و به جون در افتاد، اما انگار استقامت این در بیش از اینها بود!  
آرمان

به صورت غرق در خون اون دوتا نگاه کردم و گفتم:

\_آخی، حیف که دو مرغ عاشق، قرار نیست به هم برسن!  
لگدی به آرتان زد که صدای ناله آرتان در اومد و گفت:

\_اون دختر رو یادت هست؟ مهنارو یادته؟ یادته چطوری عاشق اخلاق و جناب عالی شد؟ ولی توعه احمق پشش زدی و دیگه هیچ وقت ندیدمش. ازت متنفر هستم و حالا کاری می‌کنم که باید سرت بیاد!  
آرتان با حالت ناله گفت:

\_خوا... هس می... کنم... من رو... بکش...

آرمان قهقهه ای زد و در همون لحظه باز شد و صدای شلیک گلوله داخل اتاق پیچید...  
باران

یعنی داره چه اتفاقی می‌فته. آمبولانس اونجا چیکار می‌کنه، ها؟ نیما چه خبره؟ نیما سرش رو گزیننه بود و مدام می‌گفت نمی‌دونم!

بلافاصله سه نفر با برانکارد خارج شدن. باران از ماشین پیاده شد و به اون سمت دوید و با سه نفر مواجه شد! رها، آرتان و آرمان! هر سه غرق در خون اونجا بودن!... ناگهان دکتر داد زد:

\_عجله کنید! تیر کنار قلب این دختر خورده. باید زود برسیم؛ این طوری خیلی دووم نمیاره!

باران با وحشت به اون صحنه نگاه می‌کرد و بغضش ترکید. همون لحظه امیر علی از در خارج شد. با دست راستش، محکم بازوی دست چپش رو گرفته بود و دست هاش خونی بود! باران جیغی زد و به طرف امیرعلی دوید.

امیرعلی با بی‌حالی روی زمین افتاد و دکترها دور اون هم گرفتند. پرستار داد زد:

\_سریع منتقلش کنید؛ خون زیادی ازش رفته!

بیمارستان

باران انقدر اشک ریخته بود که دیگه جونی برانش نموده بود. نیما مدام سعی در آروم کردن باران داشت، اما مگه می‌تونست؟ وقتی حال خودش از همه خراب تر بود...

دکتر از اتاق عمل بیرون اومد. باران دوید سمتش و گفت:

\_آقای دکتر تورو خدا بگید چی شده؟

دکتر ماسکش رو برداشت و گفت:

\_اون پسر جوون، قفسه سینه‌اش به شدت آسیب دیده و باید تحت مراقبت باشه اما هنوز به هوش نیومده؛ فعلا نمی‌تونم از وضعیت اون خانم، چیز قطعی بگم.

و رفت... باران پیش امیر علی رفت. حالش خوب بود. با کمی تزریق خون، حالش بهتر شده بود! تا باران رو دید گفت:

\_ حالشون چطوره؟

باران مو به موی حرف های دکتر رو تعریف کرد و امیرعلی با خشم مشتت به خودش زد و گفت:

\_ همه ش تقصیر من احمق بود؛ باید زودتر می‌رسیدم... اصلاً نباید می‌داشتم آرتان اونجا بیاد... وای رها...  
باران برای تسکین امیرعلی گفت:

\_ با تقدیر که نمی‌شه جنگید، باید منتظر باشیم.

ناگهان صدایی شنیدن؛ دکتر و پرستار با عجله در راهرو می‌دویدند و مدام چیزهایی می‌گفتند. سریع از اتاق بیرون اومدم و دیدم به سمت اتاق رها می‌رن! با نیما و امیرعلی، بدو بدو به سمت اتاق رفتیم. دکتر مدام شک می‌زد و پرستار ها تند تند، نبضش رو چک می‌کردند! بعد از دقایقی دکتر بیرون اومد و گفت:

\_ ما همه ی تلاشمون رو کردیم، اما به کما رفت...

باران درجا زمین افتاد و چشم هاش پر از اشک شد؛ آخه چرا...

آرتان

با سختی زیاد چشم هام رو باز کردم و درجا درد شدیدی تو کل بدنم نشات گرفت. آخی گفتم و دیدم توجه پرستار به من جلب شد. با خوشحالی داد زد:

\_ دکتر دکتر، بهوش اومد!

بعد از چند دقیقه، امیرعلی و باران و نیما وارد اتاق شدن؛ وضعیت همشون داغون بود. با نگاهام دنبال رها گشتم ولی

ندیدمش. نگران به امیرعلی چشم دوختم، انگار که ذهنم رو خونده باشه گفت:

\_ خب راستش، رها زخم زیادی داشت و دکتر گفته اجازه نداره از جاش پاشه!

آرتان شک کرد ولی خیالش راحت شد... بعد از کمی گپ، دکتر اومد و همه مون رو محترمانه بیرون انداخت!

آرتان

بیحال روی ویلچر نشستم و از پرستار تشکر کردم. همین طوری باهاش تو بیمارستان چرخ می‌زدم که رسیدم بخش و ازش شماره اتاق رها رو خواستم که گفت:

\_ خانم رها روحی؟ ایشون تو کما هستن!

با شوک نگاهش کردم؛ چی می‌گی خانم؟ اون حالش خوبه. از پرستار کمک خواستم و من رو جلوی اتاق بردا پلک هام

لرزش خفیفی کرد و جلو رفتم و سریع به شیشه زدم.

رها!

دوباره جواب نداد. رفتم جلو و گفتم:

\_ توروخدا بذارید ببینمش!

بعد از کلی التماس، اجازه دادن تا چند دقیقه پیش باشم...

هنوز چند قدمیش بودم که اشک هام رو گونم سر خورد. نزدیک تر شدم و دستش رو گرفتم؛ یخ بود... خیلی یخ... دستش

رو بوسیدم و با صدایی گرفته از زور بغض، گفتم:

\_ می‌شه تنهام نذاری؟ من جز تو کسی رو ندارم که... رهای خوشگلم؟ چشم هات رو باز کن... چشم هات رو باز کن؛ اون

چشم های عسلی کل زندگیه منه ها، وقت نشد بگم چندساله عاشقتم... وقت نشد از شب هایی بگم که تو آلمان با عکس تو

خوابم می‌برد... از صبح که پا می‌شدم، باهات تو خیالم صحبت می‌کردم تا شب... بین همه گرفتاری ها همیشه توی ذهنم

بودی. من رو تنها بذاری، زودتر پیشت میام ها! هر جا بری من هم هستم، تنهام نذار.



و تا خواستم برم دستم گرفته شد...!

با بهت به سمت تخت برگشتم که دیدم رها با چشم های نیمه باز، داره نگاهم می کنه! دستش رو محکم گرفتم و سریع دکتر و پرستار رو صدا زدم؛ از خوشحالی نمی دونستم چیکار کنم ولی خب، تا دکتر اومد بلافاصله من رو بیرون انداخت! یه سر پیش امیرعلی رفتم، حالا وقت رسیدگی به حساب اون آشغال بود...  
امیرعلی

بعد از چند دقیقه صحبت با آرتان در رابطه با رئیس، یکهو باران سراسیمه داخل اومد و گفت: وضعیت هوشیاری رها خیلی بهتر شده و می تونه به زودی مرخص بشه!  
آرتان کم مونده پاشه اون وسط قر بده که به زور جمعش کردیم.  
رها

روز به روز حالم بهتر می شد و قرار بود امروز مرخص شم. آرتان کارهای بیمارستان رو انجام داد و همراه باران و امیرعلی به خونه رفتیم؛ توی حال نشسته بودیم که یکهو امیرعلی گفت:  
\_بچه ها نظرتون چیه برای به دست آوردن روحیه مون یه سفر بریم؟  
آرتان سریع گفت:

\_نظر خوبیه؛ رها و باران هم یه حال و هوایی عوض می کنن. که باران گفت:  
\_خب حالا کجا بریم؟

\_به نظر من شمال بریم. هم جنگل و کوه داره، هم دریا خیلیم خوش می گذره .  
آرتان گفت:

\_آره، رها درست می گه شمال خوبه، بچه ها نظر شما چیه؟

که با نظر مثبت باران و امیر علی، قرار شد جمعه راه بیفتیم و باران هم به نیما اینا بگه .  
باران زنگ زد و قرار جمعه رو با نازنین و نیما گذاشت و اون ها هم از خدا خواسته، قبول کردن.  
جمعه

با تکون های شدیدی که می خوردم، چشم هام رو باز کردم که باران مثل چی جلوم وایساده بود؛ همین که چشم های بازه من رو دید، مثل حاج آقا های بالای منبر شروع کرد:

\_آخه دختره ی فلان فلان شده، ما قراره ساعت هشت راه بیفتیم؛ اون وقت تو هنوز خوابی؟! الان ساعت هفتمه، تا مادمازل تشریف فرما شوند که ساعت یازده شده .خدا بگم چیکارت کنه. خوب، چرا نشستی هنوز داری من رو نگاه می کنی؟  
پاشو دیگه. که با یه کلام من به فنا رفت:

\_سلام صبح بخیر .

یعنی یه جووری قرمز شد که انگار فلفل خورده و گفت:

\_من یه ساعته گلو پاره کردم .می گم پاشو، تو می گی سلام صبح بخیر؟! پاشو دیگه.

\_منتظرم تو بیای بیای.

\_از کجا پایین بیام؟

\_از بالا منبر!

ینی به معنای واقعی کلمه، ترکیب و بدون حرف اضافه بیرون رفت و درم محکم به هم کوبید!

و این چرا اینطوری کرد. اختلال روانی داره ها!

بالاخره بعد کلی غر غر باران، حاضر شدیم و راس ساعت نه و نیم، سوار ماشین ها شدیم. قرار شد من و باران و آرتان و امیرعلی با ماشین امیرعلی و نیما و نازنینم با ماشین نیما بیان. سوار ماشین ها شدیم و پیش به سوی شمال. به خاطر اینکه هیچ کدوم ماشالله ماشالله، دیر بیدار شدیم؛ البته به جز باران، هیچکس صبحانه نخورده بود و شکم ها با هم مسابقه کنسرت گذاشته بودن و آرتان به خاطر اینکه آبرومون بیشتر از این نره، به نیما گفت که کنار یه سفر خونه نگه داره. بعد از پر کردن شکم ها، از سفره خونه بیرون اومدیم. بالاخره همه مون به منطقه مورد نظر رسیدیم. ویلایی که اجاره کرده بودیم، تو خلوت ترین بخش جنگل بود. چون سمت غربی اون ورود ممنوع بود و حصار کشیده شده بود؛ ماشین ها داخل حیاط پارک شد و طرف بعد از توضیحات، کلید ویلا رو به امیرعلی داد. همه مون پیاده شدیم و من که رها باشم به محض ورود، شروع به حرکات کششی کردم. صندوق عقب باز شد و من چمدون خوشگلتم رو برداشتم و ساک کوچیکم رو شونم انداختم. باران هم چپ و راست چشم غره می رفت، سمت امیرعلی بدبخت که بیاد و این چمدون رو ببره اما انگار امیرعلی خیلی سرش با نیما گرم بود.

بالاخره بعد از کلی سرفه های مصلحتی و چشم غره و... امیرعلی گفت:

باران چرا چمدون ها رو نمی آری؟

و جمع از خنده منفجر شد! نیما سریع وسایل های خودش و نازنین جونش رو برداشت و داخل رفتن. آرتان هم مثل مامور در حال بازرسی ویلا بود. بعد از اینکه همه مون داخل رفتیم، حسابی از سلیقه امیرعلی کیف کردیم؛ خیلی تمیز و شیک بود! امیرعلی شروع به سخنرانی کرد و گفت:

خب بچه ها، اینجا چهار تا اتاق بیشتر نداره. یکی واسه من و باران، یکی واسه نازنین و نیما و اون دوتا هم برای آرتان و رها، اما یه مشکلی هست! آرتان و رها سریع برگشتن سمت امیرعلی که اون گفت:

خب راستش همه اتاق ها دستشویی دارن ولی اتاق شما دوتا فقط یکیش داره، کدوم رو کدوم می خواد؟ آرتان نگاه تیزی به رها کرد و رها هم بلافاصله سمت اتاق ها دوید و آرتان هم دنبالش، رها دستش رو گذاشت رو دستگیر و گفت:

هاها، چی فکر کردی. به من می گن رها روحی، این اتاق مال منه!

و تا برگشت سمت بچه ها، دید از خنده روده بر شدن و آرتان همون طور که با وسایلیش وارد اتاق کناری می شد گفت:

باشه، اشکالی نداره. یادت باشه هر وقت دلت خواست، نمی تونی بیای دستشویی بری و درم پشت سرش بست!

باران

رها کم مونده بود همون جا سخته کنه که کلی بهش دلداری دادم که مگه چیه بابا؟ دستشویی هم خیلی مهم نیست؛ البته خودم می دونستم دارم چرت می گم، اونم واسه رهایی که نصف عمرش تو دستشویی گذرونده!

همه وسایل هامون رو تو اتاق ها ریختیم و قرار شد شب یه فیلم ترسناک ببینیم...

باران و نازنین دوتایی مشغول درست کردن شام شدن. رها هم که هنوز عزادار دستشویی بود؛ دست به هیچی نزد. پسرها هم مشغول بحث که کدوم فیلم جذاب تره!

و آخرش نظرسنجی راه انداختن. امیرعلی مثل معلم ها ایستاده بود کنار تلوزیون و چندتا سیدی تو دستش بود و یکهو

گفت:

\_خب دوستان! نظرسنجی بین چندتا فیلمه، گزینه یک که پیشنهاد رها هست، "آنا بل". گزینه دو پیشنهاد منه، "BOY" و گزینه سوم هم پیشنهاد آرتان هست، "کانجورینگ". رای بدید!

و از شانس بد من فیلم امیرعلی انتخاب شد! همه مون ساکت، پای تلویزیون نشسته بودیم و خدا خدا می کردم، اونقدر ترسناک نباشه که سوتی بدم! چون همه از من تو ذهنشون یه آدم قدرتمند و نترس ساخته بودن... فیلم شروع شده بود و تا اینجا که هیچی نشده بود؛ فقط یه خانم زیبا اومده، خدمتکار یه عروسک خیلی خوشگل شده! همینطور که جلوتر می رفت؛ دقتم روی فیلم بیشتر شده بود و یکهو یه صحنه یکهوایی جلوی دوربین اومد و این یعنی نقطه ضعف کوفتی من! چنان جیغ فسفری کشیدم که اون هایی که نترسیده بودن هم، یه نیم سخته رفتن! یکهو صدای خنده همه بلند شد و من کابوسم رو تو واقعیت دیدم!

شب موقع خواب شده بود و خوب حس می کردم رها خیلی ترسیده ولی چیزی نمی گه! با لبخند رفتم سمتش و گفتم:

\_می خوای امشب پیش تو بخوابم؟

رها لبخندی زد و گفت:

\_می شه؟ خیلی ممنون.

سرم رو تکیون دادم و داخل رفتیم. تا صبح انقدر گفتیم و خندیدیم که حد نداشت.

رها

از خواب بیدار شدم و چشم هام رو ماساژ دادم و دیدم باران محکم بالشتش رو بغل کرده و دهنشم اندازه میمون هفت متر باز کرده بود؛ با لبخند بلند شدم و یه کشش خاصی به بدنم دادم و تا در اتاق رو باز کردم، دیدم امیرعلی و آرتان جلو در نشستن و زیر چشم هاشون وحشتناک کبوده. با تعجب گفتم چی شده؟ که همون لحظه باران هم به من پیوست که امیرعلی نگاهی به آرتان کرد و گفت:

\_آرتان بنظرت چی شده؟

آرتان خمیازه ای کشید و گفت:

\_دو نفر یادشون رفته که این خونه عایق صدا نداره.

امیرعلی ادامه داد:

\_و تا صبح هر و کر کردن و نذاشتن ما بخوابیم!

رها و امیرعلی شروع به سوت زدن کردن و در عرض چند ثانیه جیم شدن!

\*\*\*\*

امیرعلی

\_جنگل بریم؟

باران موافقت کرد که رها گفت:

\_نه اول دریا بریم، خیلی کیف می ده .

آرتان سرش رو به نشونه تایید تکیون داد و گفت هرچی نیما و نازنین بگن!

نیما و نازنین که تا الان ساکت بودن، با لبخند گفتن:

\_ جنگل!

و رها بدجوری ضایع شد!

رها

قرار شد جنگل بریم، ولی خب به نظر من دریا بهتر بود! آخه اینا چه می‌دونن، وقتی که هوا تاریک می‌شه من از جنگل می‌ترسم. یه بار وقتی بچه بودم، شمال اومدیم و جنگل رفتیم و من توش گم شدم و تا شب من رو پیدا نکردن؛ انقدر که گریه کرده بودم از حال رفتم. حالا اینا هی نطق می‌کنن جنگل بریم، جنگل بریم. آخه این چه وعضشه؟ الان ساعت شیشه عصره تا بریم و برگردیم شده نه. ای خدا بگم چیکارت کنه باران! حالا نمی‌شد در اون گاله رو ببندی، بگی دریا بریم. لعنت بهتون؛ بالاخره حاضر شدیم و سمت جنگل راه افتادیم. من یه مانتو آبی آسمونی، با شلوار مشکی و شال آبی و کتونی های مشکیم رو پوشیدم و کوله م رو برداشتم. باران یه مانتو قرمز با شال و شلوار مشکی با کتونی های قرمز رو پوشیده بود و کوله قرمز، نازنینم یه مانتو صورتی با شال و شلوار سفید و کفش های سفید-صورتی. آخه یکی نبود به این بگه، خدا شفات بده؛ دور دور که نمی‌ریم، شال و شلوار سفید پوشیدی. الان به ثانیه نکشیده، به لباس هاش گند نی‌زنه. حالا این هیچی، چرا کفش عروسکی پوشیدی! داداش داریم جنگل می‌ریم، نه... لا اله الا الله ولی دیگه نمی‌شه کاریش کرد، چون دیگه خیلی از ویلا دور شدیم. پسرها هم با ما ست کرده بودن. آرتان یه تیشرت آبی آسمونی با شلوار مشکی. امیرعلی یه تیشرت قرمز با شلوار مشکی و نیما هم تیشرت صورتی، با شلوار مشکی. کلا همه مون بزنم به تخته، خوشتیپ شدیم. این رو گفتم و چند بار تو سره باران زدم که آخش بلند شد.

باران با تعجب نگاهم کرد و گفت:

\_ چی شده؟ چرا تو سر من می‌زنی؟

لبخند گشادی زدم و گفتم:

\_ آخه همه خیلی خوشتیپ شدیم، ترسیدم چشم بخوریم. گفتم به تخته بزنم.

باران چشم هاش اندازه نعلبکی های مامان جون خدا بیمارزم شد و یکهو به سمت من حمله کرد که من داد زدم:

\_ حقیقت تلخه!

\*\*\*

ساعت هفت شده بود و همه تو جنگل پلاس شده بودیم و پسرها دنبال هیزم بودن که من داد زدم:

\_ مگه شبم می‌خواید بمونید؟

نازنین با خنده گفت:

\_ عزیزم، این همه کوبیدیم اینجا اومدیم تا زود بریم؟ آره کل شب رو می‌مونیم.

پوکر فیس نگاهش کردم؛ عجب این بشر دل خجسته ای داره!

بالاخره هیزم ها جور شد و سه تا چادر بودیم که مثلثی دور آتیش بودیم؛ یه چادر کوچیک مال نازنین و نیما بود و امیرعلی

و آرتان تو یه چادر دیگه و من و باران جون هم تو چادر سومی، همینطور کلمون رو از چادر بیرون کرده بودیم و تو چادر

دراز شده بودیم که نازنین گفت:

\_ بیاید داستان ترسناک بگیم!

چشم هام درشت شد؛ این چشمه؟ قرص هاش رو پشت و رو خورده؟ یکهو نازنین گفت :

\_خب اولی با من!

بعد از چهل دقیقه، چنان به خودمون می‌لرزیدیم که حد نداشت. این دختره وحشتناک بود؛ اصلا روحیه لطیف حالیش نمی‌شد!

یکهو داشت صحبت می‌کرد که جیغ فرابنفشی کشید که ما همه مون هوا پریدیم و خودش و امیرعلی از خنده ترکیدن! سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم:

\_من رفتم بخوابم، بای.

و سریع به خواب رفتم...

نیمه شب با صدای خش خش چیزی بیدار شدم. همه جا تاریک بود. با تعجب به دور و اطرافم نگاه می‌کردم؛ چند دقیقه ای طول کشید تا مغزم لود شه و وقتی همه چیز یادم اومد، با ترس به اطراف نگاه کردم. خب الآن من چه گلی به سرم بگیرم؟ \_گل رس، بهترین گل. اون رو بگیر.

\_لطفا خفه وجی(وجدان). یکمی فکر کردم و گفتم ولی وجی الآن گل رس گرون شده. بابا یه خورده به فکر این آرتان فلک زده هم باش! چند مین گذشت که دیدم صدایی از وجی در نیامد. خب، دو حالت داره!

1. الآن داره به این فکر می‌کنه که من چقدر مهربون و با انسانیتم.

2. داره به این فکر می‌کنه که من چقدر اسکلم که الآن تو این وضعیت، توی این جنگلم دارم به این فکر می‌کنم که گل رس گرونه!

وایی، گفتم جنگل و بعد با ترس به دور و اطرافم نگاهی انداختم. نمی‌شد کاریش کرد. رفتم و به باران چسبیدم و تا جای ممکن تو بغلش رفتم که اگه جن اومد، اول اون رو ببره! و تا خود صبح، پاسبونی دادم که نکنه یکهو یه موجود خارق العاده و ترسناک، بهم حمله کنه. طرف های هشت بود که نیما رضایت دادن و اون چشم هاشون رو باز کردن و یکی یکی بچه ها رو صدا زد و بیدار کرد. بعد از کلی یللی و تللی، بالاخره رضایت دادن و سمت ویلا راه افتادیم و من نرسیده به اتاق بیهوش شدم...

\*\*\*

با خستگی چشم هام رو باز کردم؛ اتاق کاملا تاریک بود. کمی چشم هام رو مالیدم تا بتونم بهتر ببینم. نگاهی به ساعت انداختم؛ هفت و چهل و پنج دقیقه! پشم هام ریخت. آخه از ساعت یازه صبح تا الآن، وایی! آبی به دست و صورتم زدم و بیرون رفتم که دیدم بچه ها دور هم نشستن و دارن گپ می‌زنن. انگار حرف از عروسی نیما و نازنین بود، کسی متوجه من نشد. نزدیکتر رفتم و با صدای بلند گفتم: "جمعتون جمع بود، گلتون کم بود" که همه شون نیم متر هوا رفتن و برگشتن، ولی باران که ارادت خاصی به فضا داره، تا فضا رفت و یه سلامی به مریخ کرد و اومد. با خنده رفتم و با حالت خاله زنگی، لپم رو چنگ زدم و گفتم:

\_اوا، ترسیدین؟

که باران با حرص گفت:

\_نه، نترسیدیم. در ضمن جمع مون جمع بود؛ خلمون کم بود که اونم اومد، جناب خرس قطبی!

دهن کجی بهش کردم و گفتم خب چی ها می‌گفتین؟ که امیرعلی گفت: هیچی بابا، راجب عروسی نیما اینا بود. قراره که نگیرن؛ به جاش برن ایرانگردی! وا، نیما سرگنج نشستی. آخه ایرانگردی؟ که نیما گفت:

\_نه بابا، ایرانگردیه ایرانگردی هم که نه. می ریم این شهرهای معروف مثل اصفهان و شیراز و یزد اینا. یه آها گفتم و به فکر رفتم. خب، اینم از اینا. دیگه می رن سر خونه زندگیشون...♥

با خوشحالی نشستم و گفتم:

\_حداقل ی جشن کوچیک بگیرید؛ ما نزدیک ها رو دعوت کنید و بقیه هم موافقت کردن. قرار شد، وقتی تهران برگشتیم؛ نیما ما رو یه رستوران شیک مهمون کنه!

با خوشحالی وسایلم رو جمع کردم و داد زدم:

\_بالاخره به وطنم برمی گردم.

باران زد پس کلم و گفت:

\_هیچی نگو، اینجا شماله. گوشه ای از وطنت!

لبخندی زدم و با کلی زور و زحمت چمدون رو تو صندوق عقب ماشین انداختم و سوار شدم...

تا تهران یه ریز صحبت کردم و کلی با باران و امیرعلی گفتم و خندیدم و نیما و نازنین هم که تو ماشین کناری دل می دادن و قلوه می گرفتند!

تهران رسیدیم و همه رفتن اون خونه ای که آرتان گرفته و نیما و نازنین هم خونه خودشون و منم هر چی بهم اصرار کردن نمودم و خونه خودم رفتم. کلید انداختم و داخل شدم؛ چقدر سکوت! لبخندی زدم و داخل رفتم؛ وقت خواب بود!

\*

سه سال بعد

\_جون مامانت وایسا! نیوشا بخدا دیگه حال ندارم دنبالت بیام.

نیوشا دختر نیما و نازنین بود که دو سال و چند ماهش بود و ماشاالله انقدر شیطون بود که حد نداشت .

یکهو چشمم به پسر باران خورد. الهی بابات فدات بشه. نیوشا رو بغل زدم و سمت باران رفتم که اون پسر خوشگلش تو بغلش بود. شروع به ادا درآوردن کردم که اون هم ریز خندید .

آرتان و امیرعلی سمت ما اومدن که آرتان گفت:

\_خب دیگه نوبتی هم باشه نوبت عروسی من و رهاست !

باران قیافه گرفت و گفت:

\_بعد یکسال نامزدی، نه توروخدا، تازه برو خواستگاری!

صدای خنده همه بلند شد و من هم خندیدم و نیوشا رو بغل نیما دادم و رو به باران گفتم:

\_این رعد و برق رو به من بده .

باران با اعتراض گفت: باز گفتی!

سرم رو خاروندم و گفتم:

\_مگه موقع بارون رعد و برق نمی زنه! خب، این هم بچه توعه دیگه. پس باید اسمش رعد و برق باشه!

باران محکم تر پسرش رو به خودش چسبوند و گفت:

\_تا اسمش رو درست نگی، عمرا دستت بدمش!

لبخندی زدم و گفتم:

\_باشه، این شاه پسر، آرمان جون خاله رو به من بده.

امیرعلی قیافه گرفت و گفت:

\_بیشتر شبیه عمه ها هستی!

قیافه ای گرفتم و گفتم:

\_تو هم شبیه اسکلا هستی.

و بدو دنبالم افتاد و منم الفرار!

\*

با لبخند تو آینه نگاه کردم. وای دختر، چقدر ماه شدم!

سریع بلند شدم و گفتم:

\_پاشید بریم. الان داماد میاد.

و این حرفم باعث شد همه افراد حاضر در سالن سمت من برگردن. لبخندی زدم و دست باران و نازنین رو گرفتم و سمت

در خروجی رفتم که همون لحظه خانمی گفت:

\_خانم رها روحی، بفرمائید .

با لبخند از در بیرون رفتم و آرتان رو تو اون کت شلوار مشکی خوشگل، دیدم. با ذوق سمتش رفتم و اون هم سریع من رو

بغل کرد و زمزمه وار گفت:

\_هنوزم حس می کنم یه رویاست .

خندیدم و گفتم:

\_می خوای یه نیشگون ازت بگیرم، بفهمی بیداری؟

بلند خندید و گفت:

\_نه، مرسی مرسی .

سوار ماشین شدیم و راهی سالن شدیم. من کسی رو نداشتم، جز فامیل های خیلی خیلی دور اما خب بازم با دوستان و...

سالن نسبتا شلوغ بود. با لبخند کل مدت قر دادم و بالاخره تموم شدم! سوار ماشین شدیم و با آرتان راهی خونه شدیم. وقتی

رسیدیم آرتان اول وارد شد و کمکم کرد لباس پف دارم رو جمع کنم و داخل برم. خونه با گل های رز قرمز تزئین شده

بود و سکوت خاصی حکم فرما بود...

و سکوت بی بهانه ترین صدای مهر است

و من سکوت می کنم تا بگویم

دوستت دارم ...

پایان

پایان: 1/5/99 ساعت: 10:06

دوستان عزیزی که رمان رو خوندید ازتون خیلی ممنونم و اگه ناراضی بودید معذرت میخوام ♡

ویراستار: nina4011 و Haniye-409

بررسی شده توسط سادات.۸۲

گرافیست: فاطمه کارگر

WWW.98IA3.IR



جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98ia3.IR](http://www.98ia3.IR) مراجعه کنید.



@98IA.IR



[www\\_98iia\\_com](http://www_98iia_com)

